خلیفهٔ شاه عبدالرحیم رح

سنهٔ ۱۲۱۰

۹۳

رساله در تصوف و عرفان

شاه عبدالرحیم مح

۱۲۱۰

۳م

در تصوف و عرفان

یساری

۵





خلیفهٔ شاه عبدالرحیم رح

سنه ۱۲۱۰

۴۳

رساله در تصوف و عرفان

ایساری









رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الحمد لمن جل جلاله بستة [illegible] عن الضد ولا ند ولا حد لذاته
الحمد لمن کلم من کل لسان ما کلمنا کان یشبون بها
هر حمد و سپاسی که زبان میگوید آن از اغلاط است که بنده از خود گوید
چون در دو جهان نیست محرک بجز او خود گوید و خود شنود و خود جوید
لا تتحرک ذرة الا بمشیة الله این است برو گواه
اگر نشد ... افعال از وی دم ناگاه در گفتن و در خفتن و در رفتن راه
کس ... ت بین فعل صفة غیر الله لا حول ولا قوة الا بالله
سپاس بی قیاس مر کبریای را که ذات بی جهاتش بعدم
ظهور صفات در ازل با خلل نبوده کان الله ولم یکن معه

سخن نظامی
خود گفت حقیقت و خود شنید
وان روی که خود نمود خود دید

شی

شیء ذلك آیات فی الکتاب رباعی بود او بازل
چون تجلی با ذات در پرتو ذات متحمل بود و صفات
ظاهر نه زمان و نه مکان و نه صفات نه ارض و سما و عرش و
کرسی بود است نگارش سپاس مر آن همای اکر تجلی
ظهور ذات صفات [illegible] تغیر و تبدل نموده
الان کما کان یا اولی الالباب رباعی بود او و بود
بر داین عالم بود نور ذات وی این صفات بنمود بنمود
در دیده حق بین موحد یقین باشد هم الان کما کان بشنود
درود متوالی الوجود مر محمود وسیلة المقصود را که واسطه السنت
قاصد المقاصد بسبب ظهور آفرینش است یا این نور
نیش لولاك ما ظهرت بر تو یعنی او را است از
حق ستایش عجب عیار نیست عیان و طرفه اشارتیست
بدان که معشوق عاشق خود است جلوه گر اگر چه بیگانه نما است

در نظر می‌آید آن قطب ربانی و غوث صمدانی میر سید علی همدانی
مخبر بدین معانی بیت بر ما بخانه و بازار خود تماشا
خود تماشا کار این فقیر گوید بیت شوق خود آن عاشق
پیغام کند از خود واسطه یار ما و خود واسطه کار نمی‌گوید
قول حکایتیست عجیب [illegible] ابیست غریب در زمان
ماضی شاه ارافتی ملک البرین و البحرین حضرت اسکندر
ذو القرنین خواست تا اسرار خود بملک دارا وانما
و دفع بیان رای و واسطه خود گشاید از انجه رسالت
جز بخود حوالت ننمود خود در اغایب میخواند بگفت و شنود
آن ملک دارای آن مصلحت آرا برد لیکن اظهارش را
بر عوام نیکو نشمرد آری مصراع شاه را باید که شناسد
بهر جاه شاه را یا عینی اگر نیک بینی میانه عین دو جا ۱۰ نسبت
و از غیر سمطی میانه جانب ست میانه از جنس طرفین

باید

معنی

باید و کر به اطلاق بیانکی را نشاید پنهان بخبر من نعتی صاحب
این دعوی [illegible] انا الست کا[illegible] کم و بازمی نماید که انا بشر
مثلکم خود را ایا نه بیدار دوی پیش بکذار و بجابر عوام و
خواص ایشان اصل اخلاص و هم خالق بی نظیر در وحدت
نشد خود برای خواص گوید او فقالوا ابشر یهدوننا
فکفروا و هو الهادی فانظروا و برای عوام لقد
لقد جاءکم رسول من انفسکم تا نسازند در راه کم از فهم
رمزیست بانکه واقف نیست عجب ایا نیست آنرا که
بیا میست این اشارت را جز کامل و اصل در نیابد و این
را فهم هر جاهل جاهل نکرد آید زیرا که نادی را بشر خواندن از آثار
و ضلال ابلیس از آن در یافت بکشف نه باستدلال این
حجت است از مثنوی بدین مقال مثنوی کر بخیر بر این تو
میخوانی بشر بر تو میراث بلیس ست آن نظر گرنه فرزند

بلبسی ای سید بس تو بیران آن مسلک چون رسیدند
یعنی که هادی مطلق یکبار هدایت را خاص خود دید ار دکه
انك لا تهدی من احببت ولكن الله يهدي من
يشاء و باز بر رسول خود وا ایکذارد که انك لتهدي الى
صراط مستقيم پس هوش باش که این گفت و شنید همه
بشارتست بتوحید دریابند آنکه دیده بصیرت بدین عبارت
بگشایند و معنی خاص خاصش را باوراک درک نمایند و اگر ترا ست
فهم سلیم و خاطر مستقیم در باب نغز سخن آن صاحب رضا و تسلیم
میگوید انا احمد بلا میم جاهلان در غوغای انکار او بو
طالب راست یتیم بیت خاک بر دیده ظاهر که چه کوته نظر اند
غافل از علم حقیقت باتر دیده درست اند هم بشنو ای راز از
صاحب گلشن راز که گونه سر بر آورده انجام با غاز بیت ز احمد
تا احد یک میم فرقست جهانی اندران یک میم غرق است

این فقیر گوید نظم چو میم احد افتاد از میانه نماند جز احد هرگز نشانه
چو میم کاینات آنجا نیفتی نماید از همه احد کرانه آری اگر حلقه
ممکنات در میان نبی ز فرقست و دیده آری دایره بر دار یا
فرق نماند جز عین فرقست بشنو باز چه میگوید آن محقق حقیقت
و مجاز بیت چو ممکن را ز امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی
نماند بلی این انحلال از دو دلیست و گرنه اتحاد بود دو ذات
در نظر هر دولیست چنانچه یکی ازین مرتبه گفته بیت بر نقش
خود است فریفته آنانکی که نیست درین میان تو خود چو باشی
انجمن الشیخ المحققین شیخ مسعود بیک میفرماید بیت در عشق
پیام درنگنجد خود بود که او خبری گرد این فقیر گوید رباعی
میدان تو رسول حق سوی خلق چنین خود دو واسطه السنیه
او نه النسبت منه این خواهی گشته نمی و افقنا این راز
بهفت بر نوشی از خود و نور بصر دیده بیابی جهم من وصل

وصل بی فصل یاعینی اگر آیهٔ وما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی را با حدیث من رانی فقد رای
الحق تطبیق سازی وجه بیت از روی حقیقت بر اندازی
واثبات این رازی چنانچه گفته مثنوی در رسول از بکری حق
ظاهر است ما رمیت اذ رمیت این سر است لی مع الله
با ابیت بخوان تا که این دو باشند شاهد بر آن در معیت
این عقیدت نیست اصل که نگنجد در معیت وصل و فصل کز
بدانی اصل این از خود برای کی توان دانستنش از خود برای
یاعینی اگرچه حقیقت معیت از طور عقل بیرون است و از عور نقل
مصرون اندکی وا نموده آید لیکن گوش هوش باید بداند که معیت را
چهار قسمت بمعنی مختلف هرچند که یک اسم است اول ماسوی
که پیوستن جوهر است با جسم انفصال است در و بوی دوم
معیت جوهر با جسم است چون صفا در آینه و در بینا اتصال است

معاینه

معاینه سیوم معیت جوهر با جوهر است چون ضیای دو چراغ در یک
خانه حلول است اینجا نه چهارم معیت حق سبحانه است
با اشیا بی چون و چرا از این انفصال و اتصال و حلول بری است
نه جا چنانچه گفته شده رباعی ای با همه و بی همه خود یکتایی تو با همه
ولی نه پی جا بی چون جلوه آمدی به سیمای از ما طلبات ن
دگر تو مایی گر شنیدی گوید نحن اقرب الیه من حبل الورید یا از خودم
تا دریابی معنی وهو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه منکم پس معیت
با ابیت دریافتن دو بیت مگر آنرا که از خود نفور است
رباعی اگر بکمال او دست نشوی تا نجز از کیف و کمیت نشوی
از خویشی که پرده عین بیست نشوی اگر تو با مرا از معیت نشوی
یاعینی ذات بحت قبل از ظهور فوق وسعت با تجلی بصفات جلال
پرده دار جمال بود در زیر تو تجلی ذات بکمال نظاره ما ظهر و ما بود
بخواست خواست که در قرارگاه بارز دو آینه توحید را با انعکاس
کثرات برده در زیر تو شعشعه بخیم را در مرایای محبوبه در

بنواخت و قلم علم در صفحات مظاهر آیات بینات معلومات
بر افراخت و خنگ قدرت بتجدید اوقات فطرت اول و آخر
از باطن بظاهر فرو تاخت و تیر حکمت در ترکش ارادت
از قبض تعینی بتقدیر و تدبیر تشبیه عدم را بنقد وجود گوی نیکو تاخت
و زبان بیان مکونات را بتعلیم معانی اسرار کلمات و ا
ن شی الا یسبح بحمده در ترتیب ساخت و سماع مدرکات
استعداد کائنات را بصدای ندای سعداء و اطفیا [illegible] نواخت
و عینک عینی ثابته و خارجه را بنظر [illegible] ان الله جمیل یحب
الجمال منور ساخت اول نوری از رنگ نور بی رنگ ستود
بود [illegible] التعین اولی و حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
گشت کما اخبر به آنحضرت [illegible] موصوف بصفت و ما ینطق
عن الهوی [illegible] بیان نموده و دفتر بیانی را
[illegible] در گشوده که اول ما خلق الله نوری [illegible] تقریر نموده

اشارة

اشارة عنه و دیگر آن حقیقت را بصورت دیگر جلوه گر نموده که
که اول ما خلق الله روحی ان الله خلق آدم علی صورته اشارة
به و باز آن معنی را بلفظ دیگر تعبیر تقریر آن از املای خسته و افهام
عوام [illegible] انداخته که اول ما خلق الله تعالی القلم و القلم و ما
یسطرون فرموده للمفسرین و باز از راه شوق و از سبیل
ذوق بزبان افصح البیان سوق نموده که اول ما خلق الله
تعالی العشق و اول ما خلق الله تعالی العقل العاقل یکفیه الاشارة
فرد یا عینی یک اشارة مرد عاقل را بس است لیکن ناقص محتاج
بیان یا عینی اگرچه بعض متعلق عقلیه و یا در کمالات تعقیله در یک آن
تعداد آن اول مفصل نایند اعداد در امراتب باید نگرانند
بصیرت و عینی بصیرت نمیند که آنجا [illegible] هم دور اندیش
نیست هرچند که درین الفاظ هر یک معنی [illegible] نهایی بس
معنی اول اشارتست بایضاح ازل و ابد و روشن نموده

نیک صید برای آنکه ظهور معلومات از پرده ظلمات بیرون توان
بود و تعبیر چنان نموده‌اند که انوار بیرون اوست اشکال
چنانچه گفته شده رباعی این نور که از سایه او نور چکید انوار
بروش نه از دو خواست هر چه برتر از رنگ و بیست از رنگ است
همرنگ باد و او به هر رنگ رسید دیگر آن فتوح را اشاره
بروح ساخت برای آنکه اضافت تمامی است مراد از آن
کامل را و آن حقیقت واصل را و نفخت فیه من روحی و
ارواح دیگر مخلوقات از آن بیرون آمده‌اند الولد روح
از این جهت خوانند عالم ترائی است کثیف است اللطف بیانیست
از این مشکل روح هر چند که از بیان عبارت مستغنی است
و از شان عبارت مبرا است اندکی وانموده آید تا فهم کامل
دریابد آنکه روح را که در جمله بیان نموده‌اند علوی
و افاقی و اعتباری و اعتبار ... ایجاد مرتبت صفت

و غیره و در دو ظل و ظل آن متوجه جمادات است از آن
استغراق تمام است بکون تمام و در دو آن متوجه نباتات است
از آن تحرک و صفات و غیره آن برای حیوانات است و خاص
مرتبه ... عوام بحث اگر خواهد بود در الکمال انسانی که مخصوص
با صافیست از انسان نه و اگر نه از حیوان فروتر است اولئک
کالانعام بل هم اضل مردم را از آن انسان خوانند نه بدین نشان
چنانچه گفته‌اند بیت هزار سال ره است از تو تا مسلمانی هزار
سال دگر تا بحد انسانی این فقیر گوید رباعی آدم بجز استعاره
انسان نبود دریافت این مرتبه انسان نبود آدم ز صفات
بشری تا نرهد حقا که بصورت هم از ایشان نبود باقی خود
سالک بعد از ترنگی و تصفیگی آینه ... خود را ...
کامل مقابل نماید چیست که تمام عکس پذیر آن بی نظیر است یا بعض
آن از انست مراتب انسان هر عضوی که مقابل بود با آن

صفت کامل بود مثلا اگر عضو بدنی دست و ید به تصرف آخذیت
و عطیت متصرفست آیه ید الله فوق ایدیهم و حدیث
کنت یده التی یبطش بها اورا مقررست و اگر بقدم بوده
آنحضرت برسد طی حالات و مقامات تقلب و انقلاب اورا
میسرست هو الذی یسیرکم فی البر والبحر و حدیث رجله
التی یمشی بها مقرر و قس هذا اگر چه اهل کمال همه با وصاف کلیه
موصوف هستند لیکن خاصه یکی ازین صفات معروف
از بخشیده اهل کمال مختلف الحال و اگر آئینه ضمیر شخص تمام
آنرا عکس پذیر گردد در عالم یگانه وقت و بی نظیر گردد
ید قطبیت باو مسلم آید و جمیع مخلوقات استفاضه فیض
ازو نماید ان الله علو آدم علی صورت الرحمن اورا آید
این رتبه الیست هر کسی بدان نرسد مگر برسانند ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء اللهم ارزقنا قنی و دیگر باره آن

معنی را بلفظ قلم رقم نمود و دفتر بیان را بآن بگشود از جهت آنکه
اگر کسی خواهد فضای معنی از سواد لفظ بیرون آرد در بیاض
قلم باید چون رقم حرف و قاعده در تعلیق خود است که معنی وجود معلومات
مختفی در پرده سیاهیات بود از کلمه علمی و عین کلمه لطایف
اعیان ثبت نماید و رمز لطایف انسانی را در چشم شهود
انسانی از دفتر صنایع ثبت نمایان کند قلم قالب باستعداد
استطاعت سرور کائنات و خلاصه موجودات برانگیخت
مضمون موجودات و معز رون معلومات از ظلمت
خفی و سواد جلی بترکیب عین و علم که عبارت از عشق و عقلست
در دیوان صحایف ممکنات از رشح آن ریخت ازان
جهت باین عبارت آویخت یعنی در دول نور کامل آن
سرور صلی الله علیه و سلم از عشق و عقل بود چنانکه در ربه کسی
از نظر بازی معشوق بی همتا از حیا شق شد دید

عشق یکجانب و عقل یکجانب گزیدند و از ترکیبی آن دو
مرکبات ممکنات ترشح نمود و بوجود از آنست که گرچه
بظهور هویت مرکب از این دو گشت لیکن بر بعضی غالب
آن و بر بعضی این بر سبیل تغلب چون تفاوت
برشت هر مخلوقی تفاوت افتاد دیگر استعداد او کامل
قابل انسان که بر سبیل تعادل و تساوی بود از آن او را
حق سبحانه و تعالی مکرم ترین مخلوقات فرمود رباعی مخلوقی
شیر نعره بجز آدم نیست او در سرائی بجز او محرم نیست
در هر نفسی بقرب و نسبت فزونست حیوان باشد اگر او را این دم
نیست غم فهم یعنی خالی بال و لیست آن پیدا کننده
از نیست هست بخواست خواست که خلیفه پیدا کند
که رعایای و سفلیها او را انباز و تعلیم کرم و کالست صورت
او از خاک برآورد است تا جامع باشند همه اشیا را از ادنی و اعلی را

جان را باو قرین ساخت و عقد عروسی در میان انداخت
روح علوی بود در صفت از آنجهت او در سلطنت
تن سفلی طبیعت بود زیاده از بهر آن شد آماده مقارنت
کردید حاملی تن بعشق و عقل شد حامل بیرون آمد بود ابن ابی
هر دو با هم عشق بصفات پدر عقل بسیار دختر بعد از یک
دیگر سر کشیدند برابر برادری با خواهر دل نام پسر و نفس نام دختر
عشق و دل پسر بودند بجهت بابا منسوب شدند عقل و نفس دختر
بمزاج مادر از انست موافقت آن دو و بجهت ترقیات و درکات
این دو باعث تنزلات پس هر که بر آن دو غالب آید ظهور آثار
خاندار اکه این دو غالب آید مراتب هیکلی را بر خلاف آثر صحیحه
آن در بحث اینست و نتیجه خلاف این است که فی العشق و شادروهم فی
الامر اشارت بشورست عشق و روح و دولت برای اینها مراد
حاصلست تا در همین حال قوی عبارتست از خلاف و دوئی

مشورت تن و نفس و عقلست از بزرگان چنین نقل است
پس باده معاد عشقست و مایه معاش عقل هر کرا عشق نیست
از ما سوا فارغ اندیشه آنکه بعقل روا آرد معاش دنیوی را
دوست دارد و جهل نتیجه عشقست یعنی اول آن نیز آن نیست
خلاصه سلوک و سیر چنانچه گفته میشود رباعی دانا دانی که کیست
دان آن نادان بیگانه ز خویش و خویش بیگانه نشان این
جهل بصد مرتبه از علم خوشتر است نادان دانا باشد و دانا نادان
العارف هو الجاهل بل علم من جاهل و علماء ... است از آن نقش هم
نقل است پس علم جزوی هر کرا بیشتر قدم بمعاش دنیوی بیشتر
پس عشق بر خواسته محبت است جنبش آراسته نموده است
علم جزوی پیراسته عقل است جنبش و البته عقل عقیله است جزوی
الرحمه فخر از بیت العلم حجاب الاکبر چنین است در زجر چنانچه گفته
میشود رباعی کمتر بود اهل قال را بهره زحال از مغز بود نیست

لز

کشته هر دم خوش حال نماند تن قال بود حال چو روح از او باشد
خود تن بی جان پایمال فر بریست که خدای تعالی بعد از خلق عالم
علوی خواست که نظر آرد عالم سفلی در دانه بیافرید چنانچه
از این بهر معلوم کرد و بعد ما اراد الله خلق هذا العالم خلق جوهرا
فنظر بنظر الهیبة فصار بصفین نصفه ماء و نصفه نار فاجری
علی الماء فصعد منه دخان فخلق السموات منه و من زبده الارض
یعنی خواست خدای تعالی که خلق کند این عالم را بیافرید جوهری که
او نیز مرکب از عشق و عقل بود و بنظر هیبت که کنایه از محبت است
در وی دید نشی گشت یعنی عشق یکسو و عقل یکسو گردید عشق چون
از محبت بدید یافت بر آب که ترشح یافته از وی عقل است چنین
تمام بگداخت بجوشش آورد و دخان بخار گردش بخاری بر او رفت
سموات از وی ساخت از آنکه باده آتش عشق بود نباید
سر بود و دوام در گردش از این گشتش است از وی بدر رود خند

پدید گشت عناصر معین بحد لیکن هر کدام ازین دو وصف
غالب از آنست بمراتب مثلا عنصر آتش که عشق او زیادت
از همه بود که آتش از همه برتر زیرا که از اضافیت و حرارت
او زیادست آتش و عنصر باد از آتش پست است ازانکه حرارت اند
حرارت عشق او در انبساط نهاد و عنصر آب از باد پست فرود
برای آنکه حرارت در وی کم بود و عنصر تراب کرد زیر
دست آب چونکه حرارت و صافیت در وی است کم یافت
باید دانست که حصول مراتب از امداد عشق و کسب بقوه
عقل است ازین جهت که هر یکی ازین دو در سلوک سبب
کمال نشست پس هر که را طینت ازین چهار تسویه است
قوت آتش باید که از صحبت الرکین اعنصر نار غالب است
سرکشی و عناد او را طالب از روح عصیان و طغیان نماید
شناخت او را تامل بسیار باید اگر سرشت آن بدو سواد

اما

رنگ مشکول است بکفر منسوب برخی از بیاض ملاحظه کرافتد
اجزاء اسلام بهره ور افتد اگر سعیدی غالب است بر دو
آن صاحب او گشت بعصیان دو دوان عاقبت بتوبه رو
دشته ولیا رضا فر عزت بدولت بی خلاف سرشت
آنکه از باد غالب افتاد بسرکشی عنان از دست داد اگر
صاف بود کم غبارست بر عشق الستوار است اثر بهره بسیار
و اگر غبار بار است بکفر او را اقرار است و اگر غبار چون
بخار است وی را ره شطار است آنرا که سرشت از عنصر
آب بیشتر است از عالم اعلی و زهد بی ظلل پستی بهمگی
عز است العلم حجاب الله الاکبر و دین ناست زیرا که آب بوده زنده
علم و ماده حیات است و جعلنا من الماء کل شیء حی پس حیات
از وی از دو حقیقت حیات افتاده که تربیت کننده حیات
و ممات قرب او را ممات باید حیات موتوا قبل ان تموتوا
امر است برای درجات آیه فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

قابل نیست بر آنکه صدق بی اختیار موت نباشد حاصل نمی
خبر صادق آمد صدیق اکبر باین مبشر من اراد ان ینظر الی
میت فی الارض فلینظر الی وجه ابن ابی قحافه از بهر این صفت
آمد باین خطاب اخیر یقین که این حیات است نه این
ممات آنرا که قدم ثبات نیست باین درجات نرسد چنانچه
گفته میشود بیت صدق اگر میطلبی جان بده و هیچ مخواه
رد است نعم بدل جان نمایش تصدیق و اگر نسبت
طالب غالب از تراب است ملاحظه بسیار باید و تامل تکرار
اگر در سینه رنگ شوربی گیاه در نظر آید تعلق نسبت دارد
و اگر سرخ رنگ شوربی گیاه هست محبت جاه هست و اگر سفید
چون شیر حقیقت نبات است بعلم یا عملش ثبات نیست آن اگر گیاه نیست
بی عملی تباه است خار و زار علامت گناه بسیار است هر کدام
اینها را قابلیت در عروج حیف از نفعات نسازد خروج مثلا
خاک تیره از کدورت و ثقالت و برودت خود بهوای محبت

بکرمی الطلب بکدار و ثقالت را بخلق و تواضع مبدل سازد و
بعنصر آب نجاست طبیعی را از کسالت و فسردگی شست
شو سازد و به باد پای همت بسوی هوا که کنایه از نسبت است
آن هم او به هوس تازه از راه شوق و ذوق با آتش اشتیاق
محبت گداز و بعد از آن بعالم علوی با بال علوی همت پرواز
سازد و باید دانست که عنصر در عنصر در نظر نسبت قابلیت
را او جلوه گر این گدر و لو صافت آنکس داند که بدین
او صافست چنانچه گفته میشود رباعی در خاک تو خاک را
نشان دگر است در آب تو آب زندگانی دگر است در باد
تو باد نیست باد نسیمی زین چار از ده بیان بیاد
دگر است فهم کن ایهام باقی چون آن اول که از حقیقت محمدی
ما اول صلی الله علیه وسلم از یمن سری رحمانی بظهور آمد کرد اشارت
بصفت جلال و جمال است این هر دو یافته نمود هر دو جه اسد ال

ازان متوسط الحال چنانچه فرموده ما ینطق عن الهوی خیر الامور اوسطها
و کذلک جعلناکم امة وسطا بیان آن شانست مظاهر دیگر ازان گروه
ظاهر اند و هر مرتبه بر سبیل غالب الاستعداد انسانی بر شیخ
بوده بعضی خواص اینها که انبیا و اولیا بودند بعد ازانها دو عباد
و بعضی عوام اهل طغیان و از جمالی صرف ملائکه و جنت و عالم
علوی بر حالست و از کدر جلالی صرف شیطان و اتباع آن و
دوزخ و عالم سفلی پیدا شده زانکه جمال غالب بر جلال است
امر اقتضا است زانکه جلال بجمال غالب آمد نواهی را الطاف
اگر کاملی بر خلاف زندگانی اقتدا و رضیت مثل اجلال سرشتی
ر زیر این فرمود و تقوی و صلاح معاشی نمود آخر رجوع باصل
خود خواهد نمود این خبر مخبر صادقست موافق من عمل بعمل اهل
الجنة حتی لا یبقی بینه و بینها ذراع یسبق علیه الکتاب فیعمل بعمل
اهل النار فید خلها کذلک حال سرشتی که بعمل اهل طغیان عمر بسر برد

آخر رجعت خود باصل بسر د این نیز دراثر است من عمل بعمل اهل النار
حتی لا یبقی بینه و بینها ذراع فیعمل بعمل اهل الجنة فید خلها این خبر که
السعید قد یشقی الشقی قد یسعد مینمایند که بمواظبت صحبت
کمال شقی از زمرهٔ اهل سعادت گردد و سعید بنابر تفنوا انکار
ایشان از فرقهٔ اهل شقاوت گردد نعوذ بالله زیرا که قبول
ایشان قبول حق است و رد ایشان رد مطلق ایشان
را قدرتیست از قوت قادر برحق که تبدیل کم اطلاق توانند
نمود چونکه خالق در شان ایشان ید الله فوق ایدیهم فرموده چنانچه
سلطان العاشقین حضرت مولوی رومی در مثنوی از راه تحقیق
نموده بدین تحقیق بیت اولیا را هست قدرت ازاله تیر
جسته باز گردانند زراه این فقیر گوید مثنوی گر کسی را اکبر
ازید الله بود هر فعل بود بفعل الله بود بی محو و ثبت بود بالله
و را قدرتی هست در میان یا عینی اکرم مبدا و معاد از

ارشاد و گفتگو دور است آنجا سست بحسب وجود و تعبیر
حقیقت بتعبیر عبارت یعنی مجاز است و اکثر به عبارت اشارت
عشق را اولا نه سازد و رموز کنایه عشق از حرکت پردازد چنانچه
حضرت مولانا جامی نموده بجلی خلاصه تنها عشق تا ز دید از
خیزد بس عشق که از گفتار خیزد هم گفته اند سخن عشق از
عشق است اگر گوینده را عشق نیست کلام عشق را خاصیتی است
که هر طبع جامد را بتغیر آرد و شنونده را با آرام نگذارد
این فقیر گوید بیت بوالهوس را گفتگوی عشق آرد در طلب
میشود آخر دولتی زین گفتار لب هر این طور تنزل و عروج
اینجا وا نموده آمد شاید که طالب صادق رغبت نماید هر چند
اگوئید خود از همه جا نزدیک است در هیچ کار رسائل است باقی
رباعی گفتار رخ ای نور دو دیده ساز آبت و جوشش قانع چو
چون نگفت عکس تو شی هر چند جدا فتاده ام از گوشش چون

قبله ما راه نمود هم سوی خویش لیکن ما همو خوش باشی و جمله گوش چشم و چشم
بو کشی باشی بهمین تصویر ما سبق و تغیر لترکیب طبقات عن طبق
چنانچه اشیا از حقیقت محمد صلی الله علیه و سلم سر بر زده اجلالاً
از این اسم بدایت ظاهر کرده شد اینست محمد رباعی بدانکه
دایره سابق اینهمه لواحق تشان برشان احمدیت و بیان
عین عیان محمدی صلی الله علیه و سلم که مظهر احدیت و مظهر
واحدیت است یعنی وحدت نمو که برزخ است مابین هر دو
مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان بیانست از زیرا که
بحر احدیت و واحدیت را دریا گفت همو اگر آن نشیان
از میان برخیزد بر دو التقا پذیرد امکان رنگ لا تعین گیرد
در وحدت غرق آید موج و حباب بحر و ق در بحر جمع یکی بماند چونکه
ظهور موجودات از وست و باعث نمود مکونات بود چنانچه
گفته زده نظم روشن چو مکونات چو از نور احمدیت نیست نشی

بجهان ظهور محمدیست آن ما خدا چو گشت ایجاد شکوفه کثرت
تمام غرق بدریای واحدیست و نشان پس ازان انموی
شان انبیا دان صلوات الله علی نبینا و علیهم السلام که بظهور
پیوسته ازان اولند هر چند که نبوت منقطع شده متابع او در
زیرا که نمو یافته از وجود او یافتی است بر انبیا فایق است [illegible]
الادم و ما دونه تحت لوائی دلیل است افضلیت ادنی
الحقیقت از جهت است که از عشق و عقل سرشتش تنزیه و تشبیه است
و کنتم امة وسطا اشارت بر آنست که اختیار شی در کل امور
وسط را ازان خیر الامور اوسطها ازان نشان بیان
ازان بود که هلاک است نکوشید و بعذر انهم لا یعلمون حبیب آنرا
نکوشید اما انبیای سابق هلاک قوم توجه نمودند بجزای دعا و نمودند
برای آنکه ایشانرا خبری از عشق بعقل غالب بود و دقت
برغالب چونکه اشارت عشق تنزیه است و دلالت عقل بتشبیه

عوام را

عوام را تنزیه دور نماید و بتشبیه عقلشان گراید ازان ایشان
انبیای سابق پرستش مخلوق افتادند چون بت و آتش و
غیران و تنزیه که عالم وحدتست دور ماندند ازان پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم هر دو خواندند ازین جهت امتش اکثر [illegible]
بوده اند و ملکوت تنزیه را فرقان خوانند تنزیه و
تشبیه را فرقان و قران این جامع است ناسخ از هر آن هم معنی
واظهر نسبت رسول الله در مثنوی این بیت بر دو گواه
بیت نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این فقیر گوید رباعی روا از عشق احمدی ای او باش از
هر ذره بهر سو نظر افکنده مباش او آینه است و جلوه گاه درو
آینه بکف یار و مجو هم باش بدانکه بعد از دایره باره انبیا
نقش ظهور اولیاست و بود بر نور اهل صفا هر چند که از تعالی
ادنی بواسطه انبیا نمو یافته اند تا بلیت انعکاس آینه

نزدیک

انتقای نحو وراساخته بدیدن قرب صفتند در مراتب بعد
جهت مکر غبطت انبیا از انجهت که کلیم با وجود کلیمی تکلم با حق
کلام کرده با آنکه پی گفت من امت محمد و روح الله با جان و دل با حق
آرزو که اللهم اجعلنی من امت محمد اشارت حضرت مولوی
مثنوی بدین کیفیت بیت آنچه از موسی و عیسی یاد شد
گر مرا باور کنی من آن شدم آری چون اولیا من امت را
بر خویشتن بود نیست که نحو وجود فی اگر آینه استعداد او را
از زنگار کدورت مصور سازند بتمامی عکس پذیر آن نور ظهور
آید لکن انبیا از نحو وجود موجود است هرچند که بتابانی
نور آن جود است مانند شمس و ثوابت این قولیست
ثابت بظاهر کو که ز از غیر تا پس آفتاب بر خود نور دست
تافت با وجود آنکه در مرتبه اعلی انبیا غیر از بر تو او نیند کان
بخلاف ماه که جرم خود رفتانی ندارد و از انعکاس آفتاب بر تو

انبیا کواکب ثابت‌اند در اصل وجود منور حال و این امت چون ماه
نور بخویش ندارند از مقابلت خورشید ولایت نبی نور بر تو
دارند چون ستاره را که قریب با ورست پر تو نور بعد قمر که
برابرست چون ... باشند لیکن غبطت بر وجه عجب چون
طبع که تلبیس ثابت بیش ناظر را هوس بود هرچند که از آن
کس بود چنانچه گفته شد رباعی با مهر اگر آینه داری نزیمی
از عکس وی با استاره شود در شک قرینی هرچند که نزدیک
وی و این دو درست خاصیت قرب تش جو او نیست بری و
فرو تر دایره اولیا نمونه فرق بی سر و پا حلقه مجذوبان و
مجذوبان لیست والیتان را عشق بر سبیل طغیان خبر تر
بدرنشان بکسان نشان اهل ذوق و شوق است نقصان
شان قیاس با فوق خود را تمام از خود دوا کشیده اند
جز بحق نیارسیده از فرط مجذوبی بعو شی او امر و نواهی

ندیدند که شغل هوش ایشان از مستی خطاب لا تقربوا الصلوة
وانتم سکاری شنیده از صلوات بصلوة وسطی قایمند
از ادای آن غیر باختیار وصل دایم لا تلهوا و تسبروا الا انظار لهم و
ام ساهون از خفا تقسیم باین صفت … محجوب
آنها است دیگر را چنین … خطا است چنانچه گفته میشود
نظم پنداری بلا خود را از … بی تازیان و سود کمی
میا از راه تقلید اندرین کار بزنهار و بزنهار و بزنهار زنهار
نیک و بد گر با خدا … تو … مشرک … که با خود
اگر از خود درون … انا الحق گوئی … هو الحق
چو گفتی انا الحق … چو بیخود گوئی باشد … ایمان
چو … غیر از او … هر چه … نیک و بد …
برون … اهل فنا … از نام … بیخود … و در سلام
ترا از خویشتن چون … برو … هرچه خواهی

اگرچه این فرق اهل کمال … صاحب ذوق و جمال خود را بصفت
جلال آراسته اند و از قید بشری تمام وارسته ارشاد در این
خود در مراتب ظاهر که جمال است … صفت جلال و جمال از
دو باید تا تکمیل ارادت … حفظ مراتب ظاهر و باطن باید
باین دو بال مرغ همت طالب را راه طیران سلوک نماید چنانچه
گفته شده بیت یک پر اگر ز شهپر مرغی جدا شود افتاده او
بخاک ز اوج سما شود … از صحبت مجاذیب باید زیرا که
الفت ایشان جز زیان نیفزاید چنانچه گفته میشود … ای
دل ز … جذب … اطلاعت … نشان
گذر نقلست که شیخ المحققین و قدوة المدققین …
حضرت شیخ مخدوم خوارزمی را ارادت … سالک …
سلوک … بود … طلب
اقدام … زمستان … از … گشت …

شاید در حین مغلوبی گاه براه نا سلوک روی آورده و از
نفس هجر و جوابا میکرد و آن رفیق شفقت پناه آگاه از آن
راه باز میداشته از خوف تلف گردیدن بطور نرمش میگذاشته
شاید از این معامله تنگ از آن بی اختیار کرده باز گشته در آن
کشش و اکشش ملاحظه مخدوم جهانیان که بالای البیت سوار
تیر و کمان بدست بنشان آهو بیت در گذارد و در حین شفقت اقامت
بوده چون نیک نظر کرده این معامله با رفیق اکبری برده
آن رفیق نخواهد دار از راه اعتذار فرموده که خود را از [illegible]
مرا حال خویش واگذار اگرچه مرا سود دست ترا زیان زیرا که
مرا است نیک و بد میان از علاج آن رفیق شفیق از راه مرور
نفور کرده بین هر چند که از راه گرفتنی دوری اندازد
و او بپرسش جواب این نخست [illegible] باید که از نزدیکان
دور رو از رفیقان نفور باشند چنانچه گفته میشود بیت

اگر با اهل جذب نشو همقرین گذرد زیرا اثر صحبت ایشان نسبت
بر حال ایشان چگونه باید در سیر و سلوک نمود در حال خویش مرا آنکه
برتر بعد تر آن زمان ذوق و عیار در رست ایشان طبع ایشان
بخشان اقرار و آنچه نعمت ها داد اگرچه تمام از اهل دنیا بیند
و نعمتی که از ایند نعم عقبا بیند جهت ایشان بحظوظ ما تشتهی
الانفس آرسیده و دیده که با ماه بیت ان بنظر اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
را نرسیده از آن بنظر عاشقان نپسندید نپسندیده ایشان ما [illegible] دلدار
گزیده اند دیدار نه دیده دلدار را چنانچه گفته میشود بیت
مطلب عشاق در دو عالم جز دیدار نیست ورنه حور و بهشت
مفت ارزد در کار نیست و لو کانت الجنة نصیب العاشقین
بیرون عالم و اویلاه رسیت گواه بمضمون ما تعلق
نبود که آنجا جنت پرستند و عاشقان از تمام تعلقات

وخود رفته از دست شد لسان الغیب از اینجهت نمود عیب بیت

زاهد جنت پرست از حال ما آگاه نیست زانکه کار شمع هیچ وقتی

خالصا لله نیست این شعر گوید بیت زاهد جنت پرست از خود

پرستیها برست وانکه از خود دور شد او خود نشود آتش بیر

ونیز بدان و آگاه باش که زهد کاریست بسیار نه سهل ولی

مقدار رقی کی بعشق است نقصا از این کار بیت آسمان

نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست نزد خاک توده چون

حکمت در آفرینش آدم حصول معرفت است وما خلقت الجن والانس

الا لیعبدون ای لیعرفون معنی ما خلقت از اینجهت است تا وجود

حصول اعلی المطلب ادنی بودن مذموم است و از این خبر معلوم طالب

الدنیا مؤنث وطالب العقبی مخنث وطالب المولی مذکر حاصل

سالک را از دنیا احتراز لازم است و از عقبی نیز اجتناب واجب

بمضمون حدیث شریف که الدنیا حرام علی اهل الآخرة وهما

حرامان

حرامان علی اهل الله وهو مثنوی نیز همین ارشاد گفته بیت

غیر حق یکذره گر مقصود تست تیغ لا برکش که آن معبود تست این

فقیر گوید رباعی اگر ز دو کون بگذری حق را جو از دو جهان بر دو باشی

فرمانده رو هرگز نخورده بخواهش خود منکر بر جسم و نفس اگر طلاق

از نو گو رباعی بدانکه در دو دائره زاهدان نقش اکمل عصیانست

اکثر کار ایشان بر بهای اجر جنت یا محذور یا بند ثبت لیته

عقاب برانند که اینها می آرند از خود پرستی اینجا اختیار زند

راه پرستی آنها خود را بسیار مطلق کشیده اند بمضمون آن

العولایا خذنا الملک لعل اشیا آن رسته اند و اینها تا بسیار زنگ و

بیکبار ای وتین بمحل متعال فرو رفته وابسته اینها در قید تکلیف

اسیرند و آنها از تکلیف کوشش کر لا یکلف الله نفسا الا وسعها

و اینها عامل خیر و شرند کاسب نفع و ضرر تا در هر عمل گناه و ثواب اند

از آن لایق ثواب و عذاب از عملی حلال فرو رفته ثبات

حسنات که نتیجهٔ بالیست اجابتیست از آن ایت نزل خیر نخته
الهادی التعالی بعد از جزای عمل با شفاعت رسید مرسل نومید
نباید بود بر بسیاری گناه از رحمت آله چنانچه گفته شده نظم
هرچند که پر گناه هستم دور از لطف تست دستم زان از کف کی
بگیر دامان از کرده من تراچه نقصان من کیستم اینکه باشدم کار
از هیچ هیچ هیچ انگار هرچند ره خطا سپردم بر رحمت اعتمید بردم
نومید نبود نیست باید دم لا تقنطوا هست چون نومیدم از جرم
منت رحمت بیش می آی برین عقیده ام خوش چون سبقت
رحمت از غضب شد جرات ما را بدین باشد چون گفت بحذف
رحمت اینکار ازان مهتر الا بسیار آنکه تو بدیه بخراوه و
از لطف یکی بر تاج اورد یا عیسی دیگر بدانکه تجتاسیم فوق
و یا بحال این همه فرق و جوق تشان اهل شرک و طغیان گشت
کار ایشان همیشه در خسران همین است تقاضای طبع انسان

ان

ان الانسان لفی خسر بیانیست از آن نکرده عمل صالح که ایمانیست زمانه امه
بن زبان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات چون طینت قوم این
قوم مخمر از کدورت جهالتست ازان غرور رفته بجاه ملال از هم و درکه حجیم اند
ازان بعذاب الیم نحیم فاقیم اولیک ماواهم جهنم دوران ده بعید و
هجران شد جا گرفته فراق نیران چنانچه گفته شده نظم هر کس که فتد زروی
دوست افتد بجحیم منزل اوست چون در خور قرب راحت آمد
زان در خور بعد محنت آمد از بعد عذاب سخت تر نیست حقا که برین
صفت سقر نیست اگه بعذاب هجر تا کی غافل چه شوی که باشد این
کی داغ هجران همیشه بر دل از غفلت شمار غافل بود ای که ازان
کنند غفلت آگاه چندان گوئی که وای ای واه غفلت باشد در گور
هر تر اگر بحقیقت بس تو نگر این اقرار او شود دور این هست
بصد هزار سقر زان عار بیست گفته شود نشنو زحدیث گل
بو لو این گرچه بیاد بیست بیدست در فطرت نعمت آن رسیده است

تدبیر و علاج آن کرده اند پیری که مکمل است تا نه گرو بیک بدانش زمان
آگاه شد تا بنماید تیر امرین راه یا غنی نزر قضا اندرود یا یک بداند که خم
دایره ساباج خالق زن نیست از جبات العلی مرجع از آن خوانند
ای مهتد اصاف جمالت اینش در آستنه کمال و در جز خوشی و
راحت نیست اهل اورا بجز فراغت نی زیرا که بی کدر نیست
وصفا از آن جهت منزل که اهل صفا طالب لعل صفا باید از آستنه
تا اورا کدورت شایسته منکرات ورود نه شایسته است عاملش از آن
مایل بحیثیت نهی نمودن اورا حکمت این معروفات صاف و در صفت
گر نیست دلالت کننده از آن تعلیمی اهل این بحیات را غیب
واهل آن نیران مناسبت آن تا آن باشد این باب عاشق
معشوق بین چنانکه گفته میشود غزل عاشقانیم در نظر غیر از جمال
یار نیست در دو عالم هیچ غیر از عشق از پی کار نیست گی نکه
سازند اند رحمت وجود مقصود کرد از آن برده از وجود

دیدار

دیدار نیست اندرین میخانه بنگر در هوای بهر او بسته در قفس این
ذره هشیار نیست من نمیگویم راز اسرار حقیقت پیش از این ای آنها
الحی کو سرین نالی این دوار نیست گر بگوئی عشق اگه میر عشق از وجود
گذر در آن تعیین هر دو الهویس الفردین در بار نیست یا غنی
زبر دایره انبیا رسل ملائکه اند حفا زند از سایر چو نکه تقویت
بجو نیند ظاهر الانبیا و سادات الامم از جهت افضلند از دیگر آن
دائم و برتر شدند اهل جد سه او چون سایر ملائکه اند صرف الطافت
جمالند از آن امراشان لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یو
مرون همیشه در طاعت اند و دایم با جماعت قدم از حد خویش
بیرون ننهند و طوش در جز ای نرسند بود و دولت اعظم
جایند الا الله دایم معلوم دانم خصوصی بنی آدم که نیست از حد خویش کم
بشر نیست باید از عشق قدم بشرف الوهیت نهند چو در بقا
مطلق واحد ند و از قید علایق و عوایق و از همه منزه و لقد

کرمنا بنی آدم از جمیع مخلوقات برتر جهید آری از جهت آنکه را عشق
او هست اما عشق طلب نه بالشقا از اجزای و عقلب نه چنانچه
مولانا در مثنوی بدین معنی اشارت نموده اند بیت قد کسیا را
عشق هست و درونی فرو در اجزای آدمی و در نور درونی این معنی گوید
نظم از طفیل عشق نامحرم بود محرم شود کز خیر یا بد از این بیکدم ملک
آدم شود آدم آدم میشود آدم که از تاثیر عشق بگذرد و از
خویشتن بیرون ز خویش دمکم شود گذرد و از خواهش خود تجلی
کرده تهی بیخودی از درد بار یار انه همدم شود ساز او آید
ز یم با بطبع نیکت و بد گر بهر دمی که از زخم مرهم شود
عشق ای با سلم اگر آنکس را بود هر چه از معشوق آید نفع و ضر
خرم شود یا غنی هر آن زیر نت ان نشنید آن عدارند
از ان نشدت ما بت نشنید بر آن خواند اولو الالباب بیت
هستند با اهل محبو ز غد ابر آمرزند نه ما سور قهوه و صبور شدند

سیرت چون سیمین اندرین خدمت غزل هر چه فرماید خداوند
جان از برو انجیک کردن خدمت گر بگوید زود از خود
شو بیرا اینچنین مردن به بیش و صلت هر که گوید تن در
در بلاک خویشتن جز رضای او بلاک و ذلت در بگوید
خوار شو کردم اینچنین خواری کمال عزت هر و لطف یار اگه عزیز
محبت رحمت اندر رحمت اندر رحمت یا غنی سالک
دایره زیاد و اجنه مطیع افتاد ایشان بحر لشکر نسخه ما اضافه
از انند کم الشیاء و [illegible] بارشاه محتاج اند بنی آدم ار جند
تا نیفتد همدم با ایشان در معرفت شیر بکشند ایشان
تفصیل ایشان دانا ... از عنصر آتش اند و باد
حقیقت ... دهر نا بو رشید و از رشید انسان اکرانی
آن وقت آب و خاک تشتی و دار و رنج کردن رستایی و وهم

همچنین ملایکه نورها الصفند از آن پوشیده از ابصار
ناقص رفعت درجات بی مغالست چون از آب و خاک
جسد حالاکه بمقام اجله است او را اشتراک دو نون
از ظلمت باد و آتش بر آید با ملایک هم بر آید چنانچه گفته می شود
بیت جسم از آب و زمین پوشش جبین صورتان بگذر
از ظلمت تن دیدهٔ ملک سازند یا غنی اغادا الیه واماکه
مرا انکه گلگن بحث جا زیر دست نوپا نقش ابلیس و جا
آن بر تلبیس است اعمال ایشان خود او است بتصرف اهل
طغیان دنیا باز روست آن قوم چون از ما بعاش شمرده اند
بر فرازالملا با جهنم من تبعک بی برده اند اگر چه اهل عصیان
معاینه دران بامداد اهل زرق ناقه مهر نشسته
از دوستان بنفیاد زنا و دو ما و کوب ... است وقت
نه اکثر اهل حذف اگرچه بر ایشان می بند تصرف

ایتن

قوت ولایت بعید زیر دست اولیاست انقاده را
بدرجهٔ علیا راه بکجاست الا عبادک منهم المخلصین گرامت
و نشان بعد آن بدنیا ن نمونه الجنه معاصی شرکا ع
وابستگانند زیرا آن سجین اسفل سافلین بمقابل جنان
اعلی علیین پس هرکه را قرب حاصلست بجنت واصل هرکه
بعد حاصل است دوزخ را قابل فجار را دوزخ جا باشد
و ابرار را بهشت ماوی عاشق ازین دو بری بر وا چنانچه
گفته می شود بیت مسکن دوزخ مدو بان اهل طاعت را
بهشت عاشقان این هر دو بگذشتند میخواهند یار را یا عیسی
کلنع الله وایاک بدانکه سواد زیر دست اینهمه نقوش و
است افتاده همه نقوش در ماندگان نفس اماره اند
بقلب سیاه اره ان النفس لامارة بالسوء از آیات بینه
بر سیه کاری تایید این فوق رحمت ربی شد ایدان الله لا یغفر

این بشر کرده به نصیب اند و از خود آیند و برتر این پستی بتر گردیده
بیابان اند باستعاره اگرچه نامه سیاه اند و گرفتار تباه اند اما
آنکه از ان انجاشان بیکیست فاتمتن بر حجت
مقضی و یغفر ما دون ذلک و بالای آن صاحبان نفس
لوامه اند زاهدان و عابدان عاملان خیرات و احسان
لوم از لوامست یعنی رو نما فتن از فعل زشت لا اقسم
بالنفس اللوامه در شان ایشان فرو شست و بهتر ازین
فرق محمد و بابت صاحبان نفس ملهمه که همیشه با الهامست کار
شان از الت خیر و شر بدبیان که یکسان نفس و ما سویها
فالهمها فجورها و تقویها بجایی است و ازان عیان و فوق آن لهما
آن نفسش برد فوق که ازو لیاده [illegible] صاحبان نفس
مطمئنه یعنی از خلق رهیده و با خالق آرمیده [illegible]
خطاب عبادی مخاطب بآیه یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی

فادخلی

الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
یعنی جنت وصال این مخصوص است باهل کمال در خبر است که ان
لله جنة لا فیها حور ولا قصور یتجلی ربنا ضاحکا ای باسطا ازان
شیخ المشایخ فرموده اند که فردا اهل جنت چون جنت
عاشقانرا ببینند خوی از نهاد ایشان بر آید که اهل
دوزخ شوند زحمت ایشان در آید این لبس مقامیست عالی
از وصفش گفتگو عاری ورای فرینی تا کس نرسد مگر آنکه عام از
خود وا برسد بلکه کسانیند آنها را که بخود و غائبند ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء غزل ای خوشتن آنکس که بدین
دولت برسد شاید نظر است او در دو جهان مگر آید آنکه
خود ش[illegible] گذرد [illegible] است بدانه نکر و جنت اگر حور و
[illegible] نقد ان نسیه مرانراست و در ینجای اگر زنجی
است هم [illegible] ولی بر دواید بجز نصر انا الحق زده و در دار فنا

بنجر از هر سو ما دهان بگشاید این مقامیست که هر کسی نرسد
از دعوی بگذر اگر تو زبانیست اگر جا باید یا غنی نفسی اعالی
این قوم کالنفوس مانوس انبیاست صلوات الله علی نبینا
و علیهم اجمعین که نفس حق رسیده است با زابر اضیه ستوده همیشه
از آیات نامه خشنود بوده فیا ایها لواحق نفس
نفس محمدیست و در حقیقت احمدی صلی الله علیه وسلم
که خالق کون و مکان و مربی انس و جان بصفت مرضیه
گی آراسته دیگر از طفیل او جهه بسته خلعت تشریف
لولاک لما خلقت الافلاک بقد او راسته و هم وقت
او در اراضی دار ذو راستی با او توقف میکند از دار
هم افضل است از آن که الاکرم و [illegible] حجت لوا
او در است نشان ذوشا حال است ا
نعد الحمد که بسیار الیدست و زنده کرده حق است و [illegible]

قبل گزیده آنجانان قافله سالار ره دانی و رشتا بیست کسی
بی روش کرده بمنزل رسیده جان نا خوش که با خلاص [illegible]
جنگ در و [illegible] مرید است و مرید است و مرید است و مرید از
گناهی هم عالم بوده نخستین غنی تا که در وصف شقیقش دل و
جان گردیده کمترین از ست او هم ولی بسیار که چشم دار و که
یا غنی
یکی کل [illegible] خواهد دید پس بیوشی با شکل نفس مختار را
هست این اختیار که بمضمون لیس للانسان الا ما سعی
بجد و سعی خود را از وادیه عصیان کنار کشیده [illegible]
رسانده و از اینجا بجذب طاعات بدرجه ملکی کشانده
وازین دلو [illegible] بجنت [illegible] ند پس از آن
[illegible] و از صفت [illegible] و مر [illegible]
بزرگ [illegible] ماند و به [illegible] ماند بر خاک
و [illegible] ماند به [illegible] پس از آن بزرگ [illegible] نشان

بی زنا نیست بوده بتان چنانچه حضرت مولانا جامی
فرماید رباعی خوش نیز نیست یار دلخواه ای دل قانع
نشوی برنگ ناگاه ای دل زنگست هیچ رنگها از آن بیرنگ است
من احسن صبغة من الله ای دل این فقیر گوید رباعی
یکچند ز رنگ سوی بیرنگ نشو بیگانه ز خویشی و با هم جنگ
نشو وانگاه بیا و صلح کن با هم نشو تا هست به بیرنگی جای
زنگی نشو پس کوشش باید نمود با این دولت روز افزود
هم پایه بیرایه آراسته اند با این راست پیراسته ولی
بعضی از دونهمتی این خورسند نخواسته غزل ای آنکه
صادق بیا بزخیزد خرم راه کن تا رود نشو از طبع ای که بود را
قرین شاه کن در مانده ای نفس خود نشو اگر ابر دم زلون
یکدم مراد او مرو خرم مراد الله کن این جهد فانی بیچ
خلعت باقی در آن چکی بدهد در نیش وحشتاز هم کوتاه کن

ازبهر

از بهر طبع خوشتن را ابر سودا مکن غدا مراجانان بیسر و جم
دولت بیخواه کن تا بی جاورت تا بکی ملت نه فرمای بخش مکن
بفکن فر در دوش و خویش را محمول تخت شاه کن کور ابر منفکی
خویشی را در چاه ظلمت ماهی نگفت دو چشم جان وصل جانان
روی ماه آنکه خوش حال کسی گر قید امکان رشد بیرون
نمود اگر دولت باری حسرت آه رباعی اعاذنا الله و
ایاک بدانکه نفس حرص متنبه تو فی الالتفات و نیست [illegible]
احد احد و کی نفسک التی بین جنبیک این نه چنان عدو گفت
که از راه هوا اما تو آن رسیت بلکه هو ابر مر فی اللیالی
والایام جهاد از جهاد و نیرا کرد و نیست مدام نه مینی ببینه
سالار ملک در [illegible] شهر یار در یار فقیر تکمیت جهاد و احد و نمود
رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر [illegible] و اجاب
خیر البشر که بعضی از نمود که آیا از این جهاد سخن

جهادی خواهد بود و لهذا حضرت شریف چون مصاحب نمود
نشبات آن عالیجناب چنین داد جواب که آری جهاد با نفس
اخس پر هوا و هوس اشد بود تر از نسبت این مقابله
بمقابله آتش کمترین زیرا که مجادله با دشمن ظاهر گاه گاه است
اما محاربه با نفس عدوی باطن بیگاه و بیگاه نه که قتیل او
شهید نیست و قاتل او غازی گشته شده این مرید آ
کشنده آتش را بضرب سرفرازی یابیم و لیم از راه مخالفتی
بجنگ با آتش زینهار روشن مکن زان او باش زغیر مغلوب
گرد آتش مگو که بهدا اگر شنیده باشد والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا تا که بعد تمام آید از ریاضت کارها
برآید بیت نفس اژدرهاست تریاق تو از ریاضت اید
یار جانیت شود یا دل این دشمن تو جز با در ریاضت تعلیق جست
پروردگار در حضرت مخالفت نفس بر گردانیده

درین باب بی حرف نفسه بعده در شناخت کوشش دار
بمضمون این مقال دع نفسک و تعال چنانچه گفته میشود
رباعی آنکه ز پی نفس دویدن تا کی از هستی خود درست
مطلق شو دیدی خود و وصل خود رسیدن تا کی تا بید خود است
که نفس را از بیعت مترادف در هر مقامی که باشد
و وقف جای نشست بعضی تعیین را در حرف همه حرف از آن
و حصه شمار نیز او را آن نام کرد از نیز مثلا بخلعت تلاشی فاسق
خوانند و در چار قب سلطنت شاهنشهی ستایند و در زری
در زیر کی خیال شنی دانند و در کسوت آهنگری یحیی بدشی نام
خوانند و در لباس خاکروبی نماینده شتها ستانند پس آنگاه باشد که
از کیف رید تغیر باشی با آن بسیار روح وقت ملی ابحاث
اما عارف از تعرفات صفات یکیهیم یکی ذات مداند همه
اسمی از اسما منبسط و اما نه چنانچه گفته میشود رباعی عارف

حضور نقد آید ... بود داند بحقیقت نکته سه بار نفی کنند

نظر نفی بلا و الا بر گرد و ... بهم پیوسته فکر و دید و شش هم ...

چنانچه یعنی نفس را در قید ناسوتی اماره و در بند ملکوتی

لوامه و در رشته جبروتی ملهمه و در حد لاهوتی مطمئنه گویند

طالبان تا اینجا در جست و جویند و در تک و پوی بعد از این

بصفت راضیه و مرضیه در آرند ... طالب می باید

که بتوفیق رفیق گردیده باید از مرشد بشنیده بیگاه و

بیگاه بملاحظه لا معبود الا الله تیغهای هوانای نفس

بخواه بتیغ اخلاص و تحقیق بشکنند و خیال صنم

پرستی از دل بیرون افکنند و بنهایت افرایت من

اتخذ الهه هواه گوش نکنند و ... تا محشر

سالم آید تا بیوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله

بقلب سلیم تسلیم نماید زیرا که ما از هوا نزاید عمل هیچ فایده ...

نقلست

نقلست که روز حشر شیخ را بجایگاه آرند ذره ذره

اعمالش را شمار کنند دیوان حسنات را از سیئات خالی

یابند سوی جنتش والا گذارند ز جاریهای نیاز و از قرار

و شمع که از این حرف و آواز ندا جو در رسند که آن درمانده

حرمان را بر آید شیرین و ملولی از ... سعی چنان گوید

ای حیران ... تا کدام عمل است ... خطاب

عتاب آمیز از حضرت غضب انگیز در رسید که نظر که کنی

در دل تا چه بتهای بجا اصل چون نظر کند بتصور و ...

بت نقد آراسته هم را معبودی نموده ...

می نمود بسته بر دوستی صنمی چون زنار در ره بسته تا ... معبودی

او را از ... اسلام ... رسته چنانچه گفته

میشود رباعی تا ... بتهای هوا ... راه ...

بجانب رب جلیل ... تقلید ...

السلام تو نیکاشته بلبل جدا از نفرت این عزیمت بلا حظ
لا مقصود الا الله مقاصد ملکوتی که اخرویست از دل بیرون
برد نعم چنانکه حور و قصور و رضوان الخ نکرد تا از سر
ما زاغ البصر و ما طغی پی برد چنانچه خواجه حافظ شیراز
وانمود این راز فرمود پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم این فقیر گوید فرد
ای فرو رفته بچاه هوسی جاه گرفت خواهشی زود نبیند از
ازین چاه بکشی خواهش دنیی و عقبی همه یکسو فگنی بر آدرد
طلب نفس نشو هیچ قرین جهت از قدر رهی در دل سالک باشد
پی باسرار حقیقت نبرد او بیقین نفس را خواهش بی اندک
مدهش بسیار است بکم بود برادر کم و بیش نه بیش آنچه باشتهی
الا نفس بود آنرا از دل خاک اندر زن هست ضعیف بود چون چه
اگر البته بنفس هاست بخر بیست بخوری هم جوابیست یکی دعوت ما

ساناں

دگی

و شمس کیمیاء لیس از آن بعکس لا موجود الا الله از قرب نوافل
بجهد و قرب فرائض قدم نهد نفس مطمئنه را سر زد قطع
خوش بحال سالکی که همواره بکند رو او ز نفس اماره هم
بولهبی بیزار از آنچه نمیه را تا زد سالکی مطمئنگی زنده
او خواهش را افگنده در پیسوز آن بقرب نوافل آراسته
وصفی از مطمئنگی تا یاد جیست قرب نوافل ای سالک
وصفت آید بوصف حق تا که چون بی نیز بود
ویدست هم بی السمع است شنیدت هم بی نطق حق بود
گفتنش هم بی مشیت بود رفتن دست گیرش چو شد
بی بطش زان بقرب فرائض است تفتیش قرب
فرض آنکه قطع خود کردن خواهش را تمام بسر دن نحو
بالکل حق بود عینیت زان نماند درین میان بینیت
مگذر ما از وجود بیداری ما و اینکه بخواب و بیداری برانکه

قرب نوافل فناء اوصاف است با صفات حق و قرب فرایض
محویت ذات بنده است بذات سبحات مطلق آنجا
علمی ماند نه اثری و نه عینی ماند و نه خبر و در شان او است
لا تبقی ولا تذر قطعه گو لیت قرب فرایض ز فضولی
خود است فرض عین آنکه نماند ز عینت اثری
هیچ و این لغت فرض بمعنی قطعست یعنی فرض است
که از عین بیرون گذری اینجا عاشق هم معشوق است و غیر را
دوامی نی فرموده حضرت قطب المحققین شیخ ابو سعید
ابن ابی الخیر بر حقیقت بو افق رباعی چشمم همه گشت
از اشک گشت چشمم بگریست در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست چون جمله من همه
معشوق شدم عاشق کیست این فقیر گوید رباعی بای
سر و پا عشق تو بیخویشم [illegible] است عین تو شو و حقیقت

ازمن

از من بر نوا است تو کیستی و کیم من اکنون نگفتم گفتا تو منی و من
تو ار منی راست و باید دانست که جستن از قید ما و تو
بنفی تعلقات و دوام ذکر است تزکیه عبارت از نفیست
فاذا ذکر الله وجلت قلوبهم بیت ذکر حق گو که بود صیقل آینه
دل زان شود نفس ترا تا که تزکی حاصل و رستن از
شهود ملکوتی از فکر تام و مراقبه دوام است تصفیه عبارت
بینی نا ست تفکر ساعة خیر من عبادة سنة اینجاست قریب
بیت فکر و اندیشه نمودن بحق از غیر بود الحق از غیر حق رستن از حق
سیر بود و پیوستن باوج جبروتی از انوار مشاهده است
که تجلیه است بیت تجلی است او رنمود شهد الله انه لا اله الا هو
برو از غیب و شهادت لوحی غیب الغیب آن شهادت
که شهادت است بود کی اندر غیب و نشستن بسند رب
بامداد تجلیه است و تخلیه خالی کردن اندیشه است از ما سوی

بلکه بود و نیست از وجود جدا بیت خالی چو شد اندیشه بت اندر
خلا و در ملا گر باشد آن زیاد حق چو فانی شد تهی از ما سوا
پس ما ازان قربت قربتست که تجلیه گویند اینجا عریانیست
از لباس اقتضا تلبس خلعت رضا چنانکه گفته شد
از ما مضی غزل ای طالب سالکی بیا با نفس مکن ترک تا از
خلاف رای او ظاهر شود تصفیه تو بعد ازان گو تحلی
تا چون گشته ز اهل صفا از عکس آن آینه صورت نزد
تجلیه روشن چون شد اندیشه است جز این نباید پیشه ات
سرشار جام و تشنه است گرد و در راه تجلیه عریانی ز خود
گردی هم چون مانند این رساله گم ز خود بی ازهم
آنی الستر تجلیه گم نام شوی اکام شو از کفر و از اسلام شو
در بند سبب حلم کند از علل اگر گذر باز تسمیه یا عینی
ارشدک الهدی فی الدارین بر آن واگاه باش که مضمون

آیه یا ایها الذین امنوا امنوا می باید که عقد قلب بحق تعالی
از ما سوا الله زیست با هم بغا هر نفس را نفس اخیر شماری
از غفلت که شرک خفیست با سلام حقیقی که آگاهیست رو آری
و مضمون حدیث شریف که جددوا ایمانکم وارد است
هر آنی ایمان تازه آری بمراتب معراج توحید قدم گذاری
لیکن این راه را اول رهبر کامل باید بعد حسبی بنماید
زیرا که راه ولایت رفتن بی راهبر مشکل از قطع الطریق
بر میزند اهل تحقیق چنانکه گفته میشود بیت هر که بی رهنما
پای گذارد اینجا قدم اول او منزل گرگ خود است اما
بسیار تامل باید نمود که هر کس شاید ارادت بخاص
باید خصوصا درین ایام که بعد عهد رسالت دور اهل مکر و کید است
چنانکه حضرت مولانا میفرمایند بیت ای بسا ابلیس آدم
روی هست تا بهر دستی نباید داد دست این فقیر گوید

یابی ابلیس زند راه سوی فسق و فجور سازد و مکر تسبیح
ناقص از ایمان دور از هیچ عمر بدار کسی ایمن نشود و در
کفتن لاحول در انیست نفوذ زیرا که تبعیت شیخ ناقص نمو و فنا
خود را فسرده است بلکه خویشتن را در ورطه هلاکت فسرده
برای آنکه چون بیضه استعداد و فسادی کرده بعد تربیت
اصلاح نپذیرد بسان مرغ ماده ای که بیضه را خاک سازد کرده اند
بعد هر چند زیر بال مرغ جوجه ها بنشیند اصلاح نتواند لیکن
آنست علامت پیر کامل مکمل که مواظبت او است بر سنن
و نوافل این نیز شرکت با بعض زهاد و عباد نشانها
دیگر در هست بنگرد از یا ذکر باید که با دی علمای آشکاره
دیگر آنکه شیخ باشد بنا او از استخاره خوب نیست که تواند اصل
غسل کند یا با وضو باید جامه خوب خود کعبت نماز بنماز
گذارد و در اصل و تلفظ و در ثنای الم نشرح با فاتحه دارد و بعد

صد بار درود و دوری دعا بخواند بحضور خاطر زبان براند
انیست اللهم انی استخیرک بعلمک واستقدرک بقدرتک
واسئلک من فضلک العظیم فانک تقدر ولا اقدر وتعلم
ولا اعلم وانت علام الغیوب اللهم ان کنت تعلم ان
هذا الامر خیر لی فی دینی ومعاشی وعاقبة امری فاقدره لی
ویسره لی وبارک لی فیه وان کنت تعلم ان هذا الامر شر لی
فی دینی ومعاشی وعاقبة امری فاصرفه عنی واصرفنی
عنه واقدر لی الخیر حیث کان ثم ارضنی به از غم بکار نگردد
ازین کار صورت آنکه گمان نیک دارد و بنظر آرد و
با آن خود را بخواب کار دیدن بحد وجه با این طریق
رو آرد یقین که خدای تعالی براه راست بکشاد و نقص و کمالی
معلوم شود و کیفیت احوال شیخ معلوم آنکه بصورت تست
نمی جست بغیر زیرا که در خود را استعداد ورا هست رو با

بتعبیر شود آن منظور اعور است بنظور اگر دراز است او وحشی
لکالت یعنی شیطنت بر وی غالبست مزخرفات دنیا را
غالب و اگر محبت الهی دست از ناسوت بر تربت و ملکوت
در خور د و اگر بر هر دو چشم نابیناست از ملک و ملکوت
یکتاست و اگر انکم و اصم و اعمی بیند دوست از دانستی
بخشیدن این آیه را مصداق حال او بیند صم بکم عمی فهم لا یرجعون
یعنی از قید خودرستی بر حق رفته و از قید سلاسل تمام
رجعت شان محالست با این گسسته که و الکه هر صورت
ظاهر است از کیمی در نیابد تعبیرش را مگر صاحب بصیرتی
هیچ تصرف خود در اجازت نیستم و ناقص از احوال کاملی که الله
که بی بر دو اگر آن دیده لیست ملاحظه باید گشتن
دلست بجانب او با نفرت از و با او آویخته است از
گریختن زیرا که دل همیشه راه راست جوید هر گاه دروغ گوید

از استغفار قلبک نماید استغفار با گذشت الخوارق و مدار این اعتبار
استخاره بدر یافت دلست اما آنست بصورت مشکل بر
آنکه شیطان مصور است بصورت هم مگر بحلیه آنحضرت
صلی الله علیه و سلم که عاجز است از این و هدیه از ان و سود
نبی لا یتمثل بی این است معارضت این فقره از مقابله
اشتی و هر کدا از آن جهت که او مظهر اسم الهادی است تمام و
شیطان مظهر اسم المضل مرا لهم این دو ضد یکدیگر
نقیض و زمانی با او قرین گردد بمضمون جاء الحق و زهق
الباطل ناچیز و در آن حین گردد و نیز بصورت صاحب ارشاد که
کامل و مکمل که حی است باشد متمثل یا او نماید و نیز اگر او
نایب نبی خود است بی غرضی از ان جوهر است که عرض نایب
درست حکم نایب آن دو در الهی جنبش چه نایبت ازان
ازان انصار آنجناب در احوال دست قرار آن بر گرداند

بلکه از اقرار نامش او را نسبت سکون و قرار از یاری صحبت
ایمنلی عزیزی بدست آرد تا هم وقت با شدت مدد کار
غزل ای طالب راه عشق بجوی پیر کاملی تا بخشش کردد ترا
از شر شیطان حامیی از جان و دل سعی بکن میگویم گفته ای
سخی از نفس شیطان تا رهی در باب بکن حب ولی ای
دشمنان تا یوم دین هستند با تو همقرینی بر حذر هی بکن
از بین در ظل و شمس قابلی تن مروای تند خود تحفه صف
عدو بی یار هی است تا نکو خود را فرو از جاهلی آنکه طلب
اول رفیق وانکه در آن در طریق چون یافتی پیر شفیق
نشینی بره از جاهلی یا عینی چون میسر شد بدین طلب
پیر کارساز بنده مطلب زینهار که سر از فرمان
او نپیچی خود را بنده از نزد او بهیچ تسلیم او بتو در هم
حال کاملیت بیع ربی الغانی با اشاره المرید للمراد که

اختیار

اختیار خود را اساز بنده پیر راه او در اینجا نمی باشند اگر چه در
عقل و رای باشند بوده که گاه گاه حسن صفات را در پرده منکرات
سیات جلوه گر آیند که گاه چهره مرایای اسلام را در برانگاز
انکار آرایند طالب را این نوع امتحانات نمایند چنانچه
نقلست از شیخ ابوالحسن علی یعنی حضرت شیخ روزی
از طوله و سوزی نشسته بود و با کلاهی پیوسته خود را از
هم جانان گسسته یکی بیک سنگی بخد تشنی رسید دست و پاشکی
ببوسید و در آن حین از راه یقین عرض نمود چنین که نمی
خواهم ارادت آرم و رسم و عادت تمام کند ارزم
آن عالی نسب رو دو نمود تا دیوانگان را بکند از
آشنای دیگری بدست آر که تشنا در ارشاد آید از
راهبری نباید آن اخلاص کیش عقیدت اندیش
دست نیاز از در آمن تا ز کشی کرد که تا راه از غلط

تا پیش بود هاتف ازین ره گفت سر برین ز رستن دارم
تا تو طالب برسم بر بدارم ان شفقت مزید الهی ح بسیار
دانستی که بیشتر از آن مرید بدید باقی الشی گزید زود
فرمود با آن طالب مقصود ناگاه بگو لا اله الا الله
محمد رسول الله آن طالب صادق بفرموده بود الحق
چون گل بی تامل غنچه دهانش را از روی یقین گشاد بازی
تلقین آن مرشد صاحب کمال فی الحال باز در آن رشت
ازان مقال از حضیض نقصان به اوج
کمال شد از آن تلقی نمود و از آن گفتار استغفار فرمود
گفت ای یار اخلاص کیش و ای الهی رفیق خیر اندیشی
بدانکه تبعیت از هر کسی که بعد از نبی ف ن محمد صلی الله علیه
وسلم خاتم النبیین بر خود از بی زینهار ای مدعی انکار
میان تنبیه معنوی که آن مرید شیخ فنا فی الرسول بود که بود

بود بود چنانچه در زمان الله انا الحق و سبحانی را جایز
دارند انا الحق را چنان انکار نمی‌کنی ای طالب
خود را ای تلقین رشتی الفقر را نیز بهای چیز چه شمارد
انکار کسی شاذ فرموده اش را از راه تحقیق و اخلاص
بساز چنانچه فرموده اند حضرت خواجه حافظ شیراز
بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که
سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها این فقیر گوید
ای سالک ره زین شنو این تلقین زینهار اگر هست ترا
صدق و یقین فرموده پیر هر چه باشد بکن در کو رات ره
اگر کند باشد دین غرض آنکه امر شیخ چو امر حق و ولی
بلکه و بالشی را مقدم الشی ری بسمع صاحب نیز سه و الکوتی
داری بیت چون چشم دل تو هست احول معبود تعدد است
احول ای فقیر گوید بیت ز اهر غیر خدا نیست یقین بخدا

کافی آنست که هادی ز خدا دید جدا از آنجهت طالب را
فرضست که اهل عشق عین فرض دانند نه فرض علی تبع اگر
امر حق تا ابد این قرین میشنید زمان ایمن نزیند زیرا که آن
بحقیقت تمام است این از غیرت و فتنه فرجام خبر که آن متعلقست
و این حالی متعلق راسخ هست و حال بی سبیل این اشاره
را در بیان کلام قدیم از قصهٔ حضرت خضر و کلیم اگرچه
آن کارش بموجب آنکه بود ظاهر مخالف امر حق مینمود
اما اعتراض با فراق نمود از این سبب اول تبعیت
پیر بجا آورد و بشنو رمز فاتبعونی یحببکم الله از آن گفته
اند که اول طالب شد بعد جستن ایزد بجد **قطعه**
جو پیری مکمل کامل تا بود رهبر بسوی خدا ۞ امر او
عین فرض دان و بفرض تقریب گر بود با مر خدا ۞ امر
او را با مر حق بگیر ۞ تا نیفتد صحبتش تو جدا ۞ فوت

امروز اقتدا کن نیست ۞ ترک امر خدا توان بقضا شود
جان فدا در راه دوستش فانی ۞ مردی میراد خود واصل
انتهاهای سخت قدرتش است ۞ گر بدار آن تو عشق هست میا
دین مباد المرء را بوالهوسی ۞ انتی آن جهل کن بخطا که
بیش خود اندر است کی دین ۞ گاه اسلام را بکفر آرا ۞ پیر
کامل خود دست گیر تو شد ۞ او زهی راه هست راه عاجز
سوی کعبه خود اندر است برو ۞ در کلیسا دیر بتوقف آ از دل
و جان مطیع فرمانش باش ۞ اگه خلاف او نمای ۞ اتا عنی بگو ششش
بسیار قدم کند از در خدمت ایشان جناب خود را بسیار
میانکر باشیا و اگر خدمت ایشان ملک دو جهان بازی بنهاد
بایست اندر کنند بازی چرا که در یافت خدمت درویشان
دولتیست که هر دو کس کونین نیرزد اگر شکرانه آن
مال و دین و دل و جان بیبازی سزد چنانکه گفته میشود

قطعه یکدمی صحبت درویش ز ملک دو جهان به بود گر تو بدانی
تخت الهی دلم از بر مرد شید از خود و از جان طلبند هم
آنهم بهشت نعیم بر جانم نقلست که جوانی با فتوحی عظیم
مرید برای ارادت بخدمت شیخ ذوالنون رسید و
صد هزار دینار هدیه کشید خادم بخرج درویشان
باندک روز بیاخشید بعد از این تمامی آن خواطر نمود
آن جوان که چند فتوح درویشان را آن لیق بود از تعاشی
سلوک کار عیال و در بلا اشی اگر دیگری بود اعاد سیم و
زر و تا فراغت بیشتری افزودی شاید ای خطور اشراق
آن معدن الطاف شده و از درون انکشاف نموده
زود طلبید آن جوان را خواطرش را گفت ای
یار برو تر دو عطار بفلسی گل سرخ و تریش بیار امتثال امرش
نمود آنچه مامور بود رسانید زود و شیخ گفت با هم کوفته

ال

مرکب سازید بقدر بیضه کبوتر حب بسته با آتش اندازید
بعد آنی بیرون آورد و دید که دانه یاقوت می گردد
زود خواند آن جوان را گفت ببر نزد جوهریان
قیمت او را دریاب مفروش بیار نزد ما شتاب
آن خدمت گزیده نمود عمل و در دیده شتابید
رفته از جوهری قیمت چه رسانید آن دیده و در بهای آن
را هزار دینار زر بها و دیگر بدارند همیان برگشت و ما
فروخته آن این جواهر قیمتی نزد شیخ آورد و مراد شیخ را
بیان کرد آنحضرت بستانید کوفته بخاک باشد بعد
از آن گفت با آن جوان درویشان از خان قطعه
قطعه ولیقینی ز دولت بر ده ام و این سا نه را ما
مستغنی حقیقت ز دولت مدام ما نه محتاج جانیم بلکه سیر
از خود و جانیم تو خود را در میان میار چرا این عجبی گرفتار

آندم فرمود درش را حواله نمایند زود این عجب برانند
و باز بخوانیدش سبحان الله این چه تربیت درویشانست
و همت عالی ایشان که با وجود این همه اختیار یکی از
بخطورهای بجور ساختند و بخطه دور پیش انداختند
پس بهوش باش اگر خدمت را نپذیرند با قابلیتی
و اگر خدمت بجا نیست تو و شکر گذارشی و اصلاح وقتی در
ده که اقبال ایشان دولتیست ترقی و نعمتیست
شگرف پیش بر اطوار احوال طالبان این زمانه اگر
درم چند بر پیش خند مردمان نظر کو پائی بر بندند
بارشاد پیشی آن زمان کمر بر بندند عنایات حقایت این نه
کار آسانست مرا توفیق از جانب ... با حق ایمانست چنانچه
گفته میشود **بیت** با مرغ تازه ... از پای ... نگذر
ز اسلام و کفر نیست ... با فاکر آن خدمت

بصلاح باشند می باید که تن در داده تمام بجا باشند لکن استشی
نه بینند و تاب آن نیستی نیز شنیده‌اند **حکایت** که جمعی از درویشان
در فصل زمستان بخانه بی دری بودند از برای خواب
یکجا فرو رفتند لکن باد سرد شدید از آن می وزید
از آن میان یک جان فشان خود را بدان خرید
تا وقتی که صبح دمید همان شب بمقصد چندین ساله
بیشش رسید رسید آنچه رسید پس از بیخبری و دولت
غافل نباید گردید چنانچه گفته میشود **بیت** تن برای
خدمت حق تربیت کردن سزاست ور نه اندر قید
این مردار بودن از خطاست و آن خدمت ۱۷ اگر
بجانست گو نشتی تا که آن است زنهار با تکلف از پی
طلب اگر جان میسر است مطلب چنانچه گفته میشود
رباعی اول بره عشق پیر در جانست زان کشتن زتلف

ساختن ایمانست آن ریش بی راحت جان گر خواهی
اگه بنشین درین سوره تمانست اگر خواهی جز از جانان
بالی فوازی حاشان نشان زیکی دمی بگذر از جان
آشکار او نهان تا در بعل جان تو آید جانان رباعی
جانان اگرت جان طلبد منتش نه شکرانه هاد و سر
برخور تو خود را تو میو دا که از د جانان آنکه بدو انصاف
که این به آن به بلکه از خیر خور کسی خوشتر است با تاجر
یافتن بجزای ان الله لا یضیع اجر المحسنین ساختن
رباعی آن روز که من در طلب یار شدم جان در کف
خویش بهر ایثار شدم بنواخت بجو شکی آن جانان جانانم
بیگانه خویش از همه بیزار شدم از ان گفته اند مرتبت
بقدر همت اجرت در خور خدمت نقلست
از ان مرشد شیخ و شتابت ان جناب نجیبه تا ان قطب

الاولیا و غوث الاصفیا قرة العین اولو الابصار
حضرت خواجه عبید الله احرار قدس الله سره العزیز
را مرضی عارض شد و دوای اطبا و علاج حکما آنرا نفعی
نی اخیر چه از غیر اتفاق نبود قضا اتفاق که این مرض
مهلکست نهایت مهلت تا فلان روز بدریافت حیات
چنین امروز آن صاحب کشف و یقین انکار رسان بکرد
بدین نعمت مرا نیز حیاتیست از راه یکتایی یاران مجرد
کشف
شنیدن این سخنان بفغان خود را بر زمین می
زدند از ناله گریبان فریدن آن و لیوا زبحار زاید
رحمت سازد نصیحت بردار از کرد یده گفت جزع
و فزع منمایید و بصبر و تحمل پیش آیند که آمدن برای
رفتنست زیرا که هر مردن هر کس را خلاصی ازان نیست
از موت کل نفس ذائقة الموت این تسلیت مهم هم

در صحبت بی بی مریم بار دیگر یاران گریان شدند و در ان هجران
نمودند که ما را طاقت فرقت حضرت ایشان نیست چگونه
باشد که زندگانی بی این جان جهان و دل بیچاره کشند
اگر درمان بجانست بفرمایند که آن امانت آن
مرحمت گزین شفقت آیین چون بیقراری اخوان و
بیطاقتی محبان بدید با نظم بر دوستان نیز سند بند خاطر
ایشان نشاد نموده ارشاد نموده که ما را فدای
از خود باید صدقه مال و اشتاد ترک نماید از ان
میان یک مرید عقیدت مزید تیشی دو دید گوی سبقت
بمیدان اخلاص از خود بخویش کشید نام شریف ان
مولانا جلال الدین بوده همان آن بر زبان این بیان
نموده بیت جان چه باشد گر برای دوست نتوان
زان گذشت ای شاه اگر این است حق میتوان از جان

گذشت

گذشت از خود رسیده بسمل وار بطپیده و بکیفیت
التماس دارم که قربانی را شایم و ناکام ازین بمطلب
بیرون نیایم چون الحاح بسیار و التجا ایشان بشمار
دید بتلطف بسوی خویش کشید گفت با آن فدوی ایمی
بیش تسلی خود را جز ما مبین فی الحال کسل باو نمود
انتقال تا ایام معهود جهان بود در ان فرصت
با قضای تقاضای حضرت رسید باین هنگامه رحلت
خود از دار الفنا بدار البقا کشید رسید بانچه رسید
دید انچه دیده ندید بلکه لا عین رات و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر آن رسید زهی همت فرخنده طالبی
که بهر نیم جانی فانی در دست زندگانی جاودانی را خریدار
گشت و از معاشی ناپایدار زیر ارزنی بخیر تمتع میشود
رباعی یک جان داد و هزار جان شد [illegible] بل زندگی [illegible]

بجا و دانشی دادند هر کسی که باین طایفه قربان کردند
از دولت مخالفت ایشان بستی دادند آری هر که خودکار
باخته شد نواخته و بخرابی جان خانه با خسته قلعه قصر امانی
ساخته لیکن از این لوح حاصل نباید بود و پشیمانی بجد
نزار دل شود مصرع از پشیمانی چه سود آندم که کار از
دست رفت غزل ای طالب صادق بیا هر خبر اندر کار
شو از مرحبا باشد خوش همگنانی اگر نیاز آرد در وحدت
مری کزین تا ره بر خاسوی یقینی از اخلاص در یاش
فلک خود را هموار شو بی خدایی مدعا در حد تیش تو کشتی
نما بسیار مال و جان و تن همیون از پی ایشان رشو با
همرت انبوه از د و با قربت اند که بدراز داو از حد تشنگی
باد و هش ز اخطه همی افزود کار شو گر گو بدرت ز رغانی
بر آ اندر ره جان در آ تسبیح کن از کف جد اندر

بی زنار شو تر نیازی هر کسی که سر بسیح جنس بعینی از بیج بیج با مرحم
و بماید خبر از جان و دل در کار شو اگر او را ز علی در باب
هر کجا بی او در بستی ز هر دری حاصل شو هشیار شو
چون عنایت الهی و توفیق نا متناهی چنین پیری دست گیرد
بکمال اقبالش پذیرد باید که بمضمون الطریقة کلها ادب
همیشه بخدمتش با آداب باشی خلاف از تو نگردد باشی زیرا که
بالسن و رشت اندکی ادبی بسیار باشند و بمطلب نرسد
بر از عبادت دوام روز و شب نه بینی در بیخ نیلی واقعه بحر
نی آندم که ساحران القای سحری که نمودند زبان
گشودند که امنا برب ... و اما ... اول
بسبب مراعات ادب ... خدای تعالی قابل
این مقال را بقبول ایشان و بتشریف ایمان مشرف
و مقبول گردانید و مسند قربت نشانید و
ترک ادب ... راه مطلبست چنانچه آن امام محقق

و آن مجتهد مدقق عالم ماهر یعنی امام زفر روزی از راه لسان
خطا آب جاری نامید دست استاد خود که صوفی صافی
ابوحنیفه کوفی امام اعظم رحمة الله علیه رحمة واسعة در وضو
ساختند از این جهت ایشان را اجتهاد مقبول امام اعتقاد
تا آن دم که مسئله اجتهاد نموده بودند فی الحال تابع عمل آن
همه قبول فرمودند سلف چنان گفته اند که اگر آن بی
ادبی از ایشان ظاهر نشدی همه اجتهاد ایشان
مقبول استی پس ناگاه بگاه و بیگاه آگاه آنی و لحظه
غافل نباشد ناگاه می باید که همیشه پاس ادب سعی
و کوشش نمودن چه در گفتن و رفتن و خوردن و بودن
مثل در گفتن تا نپرسند نگویند چون پرسند بجواب
فضولی نگویند گوش هوش بخطاب لا ترفعوا اصواتکم
فوق صوت النبی گذاشته بکلام ارتفاع ننمایند زیرا که

الشیخ

الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و ادب دست فوق از تابعان
بارها اگر خواهد از مخدوم سوال نماید باید تقریری را اول بطلب
فرماید هر چند از مخدوم شفقت بیشتر بیند خود را کم از
پیشتر بیند جرأت نمودن خود را حرمتی شمرد و نسبت
سبقت بکلام جستن خود را افسردن چنانچه گفته اند
زنهار تو دم مزن پیش مقدم سر رشته کار خویش بر هم
مزن خود را از نظر سوختگان آنها که رسیده اند
که تو دم مزن این فقیر گوید در خدمت اهل جا نشسته
نباید آنکه زدا الستر را نوشی به آگه السنجی بگوش می باید
خموش الشنو بزبان بگوش سخن بگوشی به و در رفتن نماید
که از مخدوم تقدم نماید مگر از برای خدمت فرا آید و از
جای نرود که سایه اش بجسم مطهر او آید و نیز سایه
بر سایه او زیر پای نیاید و همیشه مرید باید چنانکه نقش پای

مبارکش بزیر قدم نیاید نقلست از آنجناب قدرت مآب
و جوادی شیخ و شاب قطب ارشاد غوث رشید
و ارشاد مرهم دلهای دردمند و شفابخش حال خستهای
ستمدیده بهاء الحق والدین یعنی خواجه نقشبند نیز بوده اند
که بعد از مرض والتی حضرت امیر و پیر دستگیر مدت
هفت سال بصاحب خلیفه بزرگ حضرت امیر خواجه عارف
دیگرانی بودم تبعیت و پیروی تمام می نمودم باوجود
آنکه ردیف و همراه سفر بودم هرگز نقش پای مبارکش را زیر قدم
ننمودم آری هر که روبره بهاء همی هست ارشاد جهت تحیه
گفته میشود رباعی ارشاد بوده تمام تعلیم ادب مسلکو کش
مینهای بروز رتبه یکلحظه مکن تمامی مراعات ادب
آنکه نشین فراغ ز راه طلب و دیگر در کشتی ها
هرزه بها باید سخت دوختن باید که قدم جست بر در شنی

و با هستکی لله الشتی میانه روی باشی نه آهسته و تند دو شو
بیابان و القصد فی المشی که در سیر آن سفر باید با این بعضی
شیخ نظمی فرموده اند رباعی نظمی حالت از دولست در نوشت
بر گشت دریا که بحر امتحان در جوش شدست آهسته
قدم نه که عالم چشمه ست سنجیده سخن بگو که عالم گوشست
این فقیر گوید رباعی اگر بمانت می جانان چشم گشا شو
همه در دره حقیقت جای بجای غافل منشین که فرصه غافل
بس سخت بجا که آن نیکند از رباعی دی باید که تا باب جاروبی
بالا دست مخدوم وضو ساز و لطفی که آن عزیز دست
نشستن دست بستنی بود از رو بپای بجای مرشد نهند
نقلست که طالبی همواره پای بجای پای مخدوم گذاشته بود
مدت عمر از پای فرو ماند و در پوشیدن لباس از دو تکلف
مردم مرثی تر نبود یعنی هر چه که از آن است بد نماید

توانند با کهنه او بسیار دو قیمتش را اینک نشاید نقلست
که یکبار در مجلس قطب الاولیا و غوث الاصفیا حضرت خواجه
نظام الدین اولیا سماعی بود و عالی نشسته شب و روز سوالی
قوالی با آن مدت بود و قوالی بعد از فراغ صحبت بر بهجت
حضرت شیخ تلطف نموده کهنه نعلین خود را باو انعام فرموده
او مگر عیال وار بود درست بخاطر او گذشت که درین چند روز
بجای دیگر قوالی میکردم فتوحات کفاف بفرزندان
میبردم اکنون این نعلین بوسیده مدت پوشیده
را زیاده از فلسی نخواهند خرید با نقد ر عیال از رجوع
نخواهند آرسید لاعلاج از راه احتیاج بجانب خانه روانه
شد ناگاه گدای ان درگاه امیر خسرو پیش آمد براه
از صوبه بنگاله هفت گاو پر قماش بوجه معاش پیش آمده
می آورده از قوال احوال شیخ حمیده خصال سوال

نموده قوال از پریشانی حال التفات نمود بآن بحال
بعد از تکرار سوال وی او با اضطرار گه علی میآیم از نزد آن
چه پرسی آگاه از آن منبعی که همیشه کارش نعمه و ریاضت بکامی
با فقیران بی پروا چند روز مجلسی را بنغمه آرای پرداختم
نشعبات قانون خدمت شتافتم بر پای فقر امیر را دیدم
شاهد سماع ساختم نقد آهنگ را در تخته چنگ و عود و ملعقات
برگرفتم باختم اما هیچ نوا و ختی بجا یافتم آن بعقیدت کیش رسید
از انعام کم و بیش آن درویش گذاشت نعلین را بر آورد
پیش گفت اینست انعام شیخ بدین نیرزد و نیک تا بخ
چون بماندم آن مخلص ثابت قدم بالتماس گفت امید
دارم هر قیمتی که بهی خریدارم این نعلینم آنچه دارم آن
قوال در آن حال گفت مرا با شیخ من بگذار پیش ازین
تمسخر مدار از تو اصحاب تمام است آنچه خواهی بوده این در بیانی

نیست منت بنه امیر خسرو همان ساعت کلاه و جامه خاص خود حواله نمود
او را بوجه حسن معاش گفت این از پیر شکرانه میبارم
قدر کفش شیخ را نمیدانم قیمت نمی‌گذارم و تاج هر دو کون را
بقیمت تبرک این نعلین نمی‌شمارم بعضی آن نعلین را بر سر دار
بتبرک بر سر گذاشت بآن سرمایه و سود فرزند نزد حضرت
شیخ رسید جمع حاضر بودند نشسته با هم پیوسته امیر خسرو
بآن حال باستاد و در نعال شیخ بلوسش و دید گفت بآن
عقیدت مرید متاع از ان یافتی که قیمتش انشاء حقی
بایع را معقول است خوشی چرا به بند کیش پیر راضی اگر خانی
میکردی هر کرا نام ترا شنید از بندگی آزاد میکردند
حال نیز خسرو وقت اوانیدم و بمسند عزت بنشانیدم
پادشاهان سر در درست گذارند و در کوچه‌های او افتخار
آرند آری بقدر ارادت در حضرت مخدوم عزت است

معلوم

معلوم یقین دان که بندگی ایشان پادشاهی امر اداست
وای بر آنکس که ازین سود در زیانست غزل آنکه در راه
طلب کف زده و در دامانست نقد عالم چه کند از همه درست
افشانست پادشاهی مطلب بنده آزاد ان باشی
هر که شد چاکر شان در دو جهان سلطانست ای گدا
چشم اگر در طمع سلطنتی پادشاهی بخدا خدمت درویشانست
ساز دریوزه در واز در شان شام و سحر آنچه
در درست که درد همه را درمانست جان فدائی
ره جانان باشکان آنکه بسازد رفو در بان شیم آن را
که چنین قربانست و ادب در حضور درون آنکه اگر
حضور مرشد است تبعیت نماید مریدان و اعوان
دست ملاحظه فرمایند در گرفتن و گذاشتن تقدم و
تاخر را جایز ندارند و قبل از فراغ مخدوم خود را

فارغ نگذارد و اگر سیر باشند باندک مواسا نمایند و با
فریک ایثار فرمایند یعنی آنچه با خود خواهند با او روا
دارد خصوصا اگر رفیقت برادر طریق نقلست که
جمعی از مریدان شیخ حسن انطاکی چند روز در جای
بخانه بسر بردند چیزی موجود داشتند برای خوردن مگر
بود چندانکه شیخ بدست آمد نان جوین بعضی مخصوص
کرد و اغماز کم بالکلیه خوردن شکستند و دور نشستند
چراغ را از کل ساختند تا خوردن یکدیگر را نه بینند و
ایثار دیگر بینند بعد از ساعتی که چراغ افروختند نانها
نان را چنان دیدند که هر جا بود هیچ کم نه برای آنکه
هر یکی بخاطر داشت که با دیگر باید گذاشت سبحان الله
برادران طریق چنان بوده اند باهم این با یکدیگر چنان اند
عداوتیست که نیایند و اهم قبیل چنین تا ایثار با باهم یافته

بخطوط

بخطوط میر درج است اند چنانچه نقلست از خواجه عارف
ریوگری بخانه شیخ شادی که هر دو مرید حضرت خواجه
بزرگ اند مهمان شدند هم صحبت جمل و جان در این
حال شیخ شادی از روی بسط و گشادگی گفت بلی
دارم جمیله و لیکن از اطلاق دادم بحباله نکاح
خود آرید خواجه عارف نیز چنین قول فرمایند صباح
این گفتگو بحضرت حضرت خواجه رسید هر دو حضرت
خواجه از روی انبساط بران دعا نمودند آنگاه
گفتند این هر دو برادر درویش گفتگوی ایثار داشتند
باهمدیگر آری صحبت چنین باید هر یک با یکدیگر خواهش
خود را ایثار دارد اگر گوئی که این خلاف عقل است
تامل کن که موافق نقل است مگر نشنیده آن سرور
کائنات و خلاصه موجودات با یاران از مکه هجرت

نمودند بمدینه تشریف فرمودند اهل مدینه انصار
از مهاجران از بس که دو زن میداشتند یکی بطلاق کنانیدند
تا یکی از مهاجرین بنسبت نکاح نکاشتند بعضی را که
زن نمی بود تا بعضی مال از خود مدد نمود یکی از آن
یاران نسبت نمود این معامله پسند آن حضرت شریف
گردید آن یاران انصار را گردید متکلم با این حدیث
گردید که لا یومن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه ای اخی
مومن باشی آنچه داری به برادران بپاشی غزل آنچه داری
بکف آر نثار یاران میکن نخل خواهی نکنی از دل هیچ
زین همه خوشی آید تا نزاید حرفهای خلاف
ایمنی فی نعیم ببرده انصاف سخی باشی عریان درویشان
همه را پوشانی و کس هیچ نپوشیده نگهی گذرد از نیکویی
بلکه بیکاری که بکند همه از دل و جان خویش تا که از سینه سخی

زند خوشی یکی علم الدین اگر از نعمت و کم وطئی شود جاده عشق
سختی نیست که آنجا نبود راه سخن و آداب اول در
خوردن آنکه خود در اتمام با شیخ گذارد هر چه دهد بکار
آرد و اگر با خود باشی بر قدر حلال پیشکش شد و شتی زیرا که
بنیاد این کار لقمه است چنانچه حضرت مولوی در مثنوی
تخم میفرماید بیت لقمه تخم است و برش اندیشها لقمه بحر و گوهرش
اندیشها می باید که اول بلقمه احتیاط کنند که از وجه حلال
باشد بسیار تجسس نکنند که حلال شرعی پسندیده است
تردد زیاده بوسوسه کشند در خبر است که الطیب ما
طاب له الشرع و دیگر الحسن ما حسنه الشرع والقبیح ما قبحه
الشرع وارد است زیادتی بار و کلفت اند شرع زیاده
و نقصان را تحمل ندارد بعد از چنین لقمه بدست آمدن
بخوردن احتیاط باید زیرا که لقمه حلال را در طریق بغفلت

خوردن حرامست نشاید و دیگر آنکه اول یا چند لقمه بسم الله
گویند در خوابیدن اکرم الواجد و الا جدا زصدای خندان
گویند بعد از فرو بردن با الحمد لله بسر آید بر لقمه چنین باید
و اگر شش نان باشد قدری بدین بسازد باقی را بر سفره
گذارد پس از فرو بردن باید دو دست فراز آرد زیرا که
لقمه بدست گرفته ایستادن تیره و قاد لست و بخور خلال
آتش مجمره را سخت بر طبق نزنند و لقمه را خورد و از خار
گیرد در حدیث است که برکت در میان طعام نازل است تا بجانب
بر جانب آن جا طلبت و بجانب رفیق نگرد بعده
راه وسط داشته بحد تسبیح سیر فرمایا نچه بعضه گفته شده غزل
طعام آنقدر خور که بجای بمانی تو آنی نهی باوسط زندگانی
نه چون گاو خوردن هر روز و شب ای نفس ای عمر خود
مگذرانی زو تست بقوت باقدام طاعت بقدر استطاعت

تو برا زجانی نه بسیار کم خور که از کار مانی مخور آنقدر هم که
آرد گرانی تکلف مساز و بلذت مکوشی اگر آگهی خود بر
نهانمانی و با ادب بودن آنکه در غیب و حضور حضرت
مرشد را حاضر و ناظر داند بنزد وی قرآن نخواند و
تسبیح نشمارد و نماز نافله از غیر بتعیش نگذارد منقول است
که حضرت خواجه احرار قدس الله سره العزیز را مریدی بود
مولانا نظام الدین نام یکبار بحضور پر نور حضرت
ایشان نافله گذاریدا زین سبب مردود و مخذول
گردید و نا در صحبت است چشم نپوشد بعد از مراقبه
بر هم زدن مخدوم نیز مگر استغراق جوش زند و پابوسی
بر زمین سخت نگذارد گویا بر دل درویشان میبارد
نقلست که قطب روزگار و مرشد نامدار یعنی حضرت
خلیفه خالد از قدس سره را مریدی بود شاه نامجه



عزیزان نام کارنامه آغچه که وطن مولود ایشان است
رخصت می‌نمودند و بارها شفاعت امر نمودند تا رفتن آنجا
که از بلخ نیک در میان راه است هزار کسی بارادت رسیدند
بعد از رفتن آنجا هم فریفته ایشان گردیدند چون وقت
ارتحال شد حضرت عزیزان یاران را گفتند که بخدمت
حضرت مخدوم رفتن بهتر است از اینجا انتقالی
با مرید بسیار بخدمت حضرت شیخ نامدار رسیدند و
از جان و دل خدمت گزیدند که روزی از غلبه حال
از دولت عزیزان یا توکسی برینچ سخت افتاد حضرت
مخدوم فرمودند که این دانی بی ادب گستاخ نهاد که در
خدمت درویشان اینچنین یا توکسی سخت نهاد و عرض
دا نمودند که خلیفه حضرت ایشان شما یا بجم عزیزان
جناب مخدوم بالفت گفته هم در ارشاد محفوظ رفته

ایشان

اینچنین بی ادب جانشین باید نداشت در محفوظ مراتب باید
از ارشاد وقتی بندد اختم بلکه از ریری و در ساختم بر اندیشی
و باز آمدن بجا نیدنش درویشان نمود از حی عزم نموده
عمل نموده را امر نمودند و دیگر آمدن بجا نمودند هر چند بقربان
از آنجا عقید از تشفیع نمودند آنچه کسی نفرمود بعد چند روز
ذوقی در لبودی با ما نگو اختر فراق وافروخته اشتیاق
گفت مراد در خاطر خوشان می آید که بخدمت مقتدای زمان
و مخدوم زاده جانشان قطب روزگار حضرت
ایشان خواجه عبدالغفار عرض حال نمایی شاید از
کف کفایت عقید اش را بشد کرده کشتی بحر رسید
این نوید آن مقتدی عزیز جا دم آن اندیشه
قدم قدم از سر بلکه ی با و سر بی امید و دوید تا آنجا
رسید بخدمتش قدم بوسید و در حین قدم بوسی از راه

ماوی بنهایت التجا شرح ما مضا ادا نمود گفت ازین
درگاه نیز خواهیم فتح و گشود مضمون مقالتش باین موزون
بود رباعی غمناکم و از در تو با غم نروم جز خاطر شاد و
دل خرم نروم از در که همچون تو کریمی هرگز غمناک کسی
نرفت من هم نروم بمجرد شنیدن این مقال فی الحال
آن شفقت آیین و آن جناب مرحمت گزین سوار
ساختند و عنان عزیمت آنجانب تافتند چون حضرت
خلیفه از آمدن مخدوم خبر یافت از منزل خود که بیرون
شهر یک میل راه هست پابرهنه باستقبال شتافت
عنان اسپ بگردن نهاده با کشی خویش کشید آنچه
در دست داشت بایثار مقدمش بپاشید بعد از
ادای شرایط خدمت و تمامی نماز و تحیت در منزل
الشاهده زبان بدین مقال گشاده که آیا چنان

مدد نمود فلاح این مخلص خاندان تا تاب رای انور فراست
آفتاب سپهر جناب گوشه نشین نمی نماید این فرو مایه را
منور نخست آینه سینه کمینه حقیر فقیر را بانعکاس لطف
جلا پرداخت لکن اینکه این تشریف اگر سر و جان در
بازم بلکه خود را و خان و مان را بطریق ایثار سازم
هنوز اندک است و دریغ یقینم نه شکست بعد از شنیدن
این سخن حضرت مخدوم معصوم گفتند میخواهیم که خود را
شفیع آرم و عفو تقصیر مقصری از شما دارم حضرت
خلیفه گفتند این مطیع را با این ابتهاج بحضرت بندگیست
تمام اگر همه را به هیچ آرند فخریست مدام بیت الامام
همه از تست اگر چه جاست هر چه بار است شما راست
خواست از ملوک حیرت بعد و باقی بیده گان المحول الله
ازان آمدم آن مهجور دور را بحضور خواندند و تقصیر

سخنی راندند خلیفه گفت اگر این بی ادبی بس میشود
مواخذه شود اما این بی ادبی در نظر تقیست و او از شماست
در حقیقت زیرا که این کارخانه مجذوبست و مارا سبب
راهبری ما عادتیست لطالب حضرت ایشان بمعارف
وا داشتند و حضرت خلیفه نیز سلب ارشادش نموده بار ارادتش
گذاشتند گویند بعد هفت سال تجدید بیعتهای ارشادش
نمودند و سرفراز گردید این همه تنبیه از آن اندک بی
ادبی بود که از روی محبت سکر شدید اگر گوئی هر عمل که از
راه سکر آید معفو است پس این زجر چرا بروی رفت
باید دانست که هر طالبان معفو است تا اهل ارشاد
نه نیکو زیرا که مرشد صاحب صحو باید نه صاحب سکر
اهل ارشاد دوام محرم باشند از آن نقطه محرم

بیت

چو محرم شدی غافل از خود مباش که محرم بیک نقطه

محرم شود و صاحب سکر آزادست همیشه بی باک شتابد
سکنات مریدان اورا بایست دم بدم باید دانا و آگاه صاحب
صحو را حفظ مراتب باید و باید که بخلف طالب بیعت آید
پس آگاه باشی که مرشد عصری را بر کی اند کی بی ادبی
چگونه تنبیه ایشان نمودند و سلب ارشاد کردند و محروم گردند
وای بر بی ادبان بیحاصل که در مسند ارشاد نشسته
ترک فرض و سنن را جایز دارند خود را به از جنید و
شبلی شمارند و هیچ شرم از خدا و رسول ندارند آیا
و درا و بار را از خود رفت چه عذر آرند غرض آنکه هر
باکی در شست ادبی که بر دوستان طلب بجای آورده شود
بحدیث مرشد الصحبت حیدان کرده شود و بی ادبی
بمرشدان اهل الله کی طالبت اما بی ادبی بحضرت حضرت
باعث حرمان و خذلان شود و سلب ایمان عیاذا بالله است

پادشاهان ادب ظاهر باید اما نزد حضرات اهل ظاهر
و باطن ظاهر آنکه نشنیدی باطن اینکه بغیبت و حضور
بنزدیک و دور آن عزیز را اشرف حال خود داند
تا حضوریست سعی کنند که خواطر بدل نگذرانند خلقه
آنکه آنچه شریعت و طریقت منع فرموده نباید عمل
نموده اندکی وا نموده شد باقی را بر آن قیاس
باید کرد العاقل یکفیه الاشاره غزل ای طالب
حق گوش کن چون شرط عرفانست ادب از جان و
دل کوشش نما چندانکه فرمانست ادب مجمل بگفتم
سعی کن در باب تفصیل سخن با تو نمودم اندکی در
فروانست ادب هر لفظ هر آیات را هر نفی و هر
اثبات را بخوان و بدان جملگی بعض قرانست ادب
مهجور گوی وصل را بگذر راه فصل را دید طبیب

این درد را و صد درمانست ادب خواهی که باشی
تحمل دین در راه سلطانی گزین تا محرمی شو از صدق و یقین
خود اصل ایمانست ادب سعی نما در رغبت و شب یکی
طلب راه ادب از جمله اعمال مقبول جانانست ادب
اگر گوی بعقلان بگذار سر بر آستان یکبار رنجان مگذر ز
جان نگارینه آسانست ادب ادب باطنی دانی که هر کامل
و مکمل گفتست آن صاف سرور گفتست که عضو عضو ظاهر
عصبات و عظمات را نیست سیر نموده بدانند که استعداد او
ذاتیست یا صفات یا پرتو صفاتی در خور دان بسلوک فرماید
برخلاف راه نمودن نشاید الطریق الی الله بعدد انفاس
الخلایق هر یک طالب را هیئت جدا یعنی صاحب ارشاد
را این وقوف باید که هر طالب را بتقاضای استعداد او
راه نماید از غیر این رهبری راه نشاید در یافت این اطوار

تنزلست در نگاه راقم این تحریر حقیر فقیر اکثر از صحبت
حضرت مخدوم حضرت پیر دستگیر قطب جهان و غوث
انس و جان مرشد بی نظیر استماع نموده که میفرمودند
مرشدی باید که استعداد طالب را دریافت آگه بود
آرزو تمام در نظر از مثنوی این ابیات میفرمودند مکرر
بیت عارفان از دو زبان ایمن شوند تا بقعر تار
دل و وقت در روند بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشند جمله احوالها خفاکه خود چنین بودند
الخ میفرمودند با این فقیر صحبت بود فی ملاحظه
نمود در ان مدت هر کس را بینی بطریق تلقین مینمودند
هر یکی را مخالف آن دیگر راه سلوک می نمودند
بدریافت استعدادی نظر بود و در هدایت
بی بدل دستگیر طالب را باندک رفتار تا قدر

رفقه

فوج بود که تجلی دیگر سالهای سیر نمود اکثر وارد است
را قبل از ایام کثیره و امی نمودند و وقوع کارهای بعد
چندین سال را از ادا میفرمودند الحق نقشبند وقت
بودند بیت فی الحقیقت در هدایت بود او بی مثل نقشبند
محو میکرد از دل طالب تا بی نقشبند رحمة الله علیه رحمة
واسعة دائمة در رسائل بزرگان است که مرشد
را دریافت نیات و اشراف خواطر شرط نیست
اما شناخت استعداد لابد است اکثر واماندگی طالبان
صادق ازلی و توفیق راهبر است و الامر را باندک
توجه راهبر است آنه نحن اقرب الیه تسلیم عموم نشان
راهنمائی بر خلاف تعطل از فرط طالب را از کار فرو گذارد
زیرا که بعضی سریع الرحلتند بر خلاف بطی الحرکه چنانکه گفته
میشود رباعی دلیل راه سواران سوار میباید بکوه

گذارو بدبخت وخشت نورد طریق راهبری برخلاف اگر افتد
یعنی رز رفیق آن راه مول گردد مرد اگرچه استعداد
افراد طالب بسیار است وانواع متمایز خدا تعالی
بیان نمود در سبکه اطوار الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه این بیان حال آنانست که استعداد
شان نوانیت نیست شان از علو در جانی اند
که نفس را از سرکشی لطانش نشانند آنچه خواهش اوست
باو نرسانند خود را از خود واکشند بخلاف کردن
تمنای نفس دلخوش شوند معنی ظلم وضع شی در غیر موضع است
بجهت حقیقت شریعت که وضع اوست اشرف الوقت
که نه مرتبه اوست خود را اگر ظالم باشند محققان
این عالی همت را ظالم خوانند این ظلم را به از عدل دانند
چنانکه حق تعالی بوصف آنان نموده انه کان

ظلوما

ظلوما جهولا از انجمنست حضرت مولوی جامی قدس سره گفته

بیت

ای خوشی آن ظلم عین معدلست ای خوشی آن جهل کان
مغز فضلست این فقیر گوید بیت خوشی آن ظلمی که سازد
آدمی با نفس دون همت هزار بهتر از عملی که آید از
غافلی و دیگر میانه روند از طالبان و منهم مقتصد
بدان نشان صفا نیست استعداد شان در طریق تقلید
میانه رونه سست اند ونه تیز دو و دیگر ازین اهل عبادتند
وصاف شان این است و منهم سابق بالخیرات به
نیکویی از عوام سبقت گرفته اند و راه معاملات بدرفته
اما در طریقت بجز ریاضات و مجاهدات بیشتر قدم
نتوانستند نهاد از آن جهت که سرشت محبت در نهاد شان
کم افتاد غزل زاهدی در دو محبت گرد و کاری نیست نیست
حیف آن زاهد که خود بینی و خود اندیشی نیست زاهد

جهت پرست از خود پرستی فارغ شوند عاشقان را جز
خدا هیچ نظر بر چیزی نیست هرکه در کوی هیچ مایل شد
بحر بی هیچی و کم از قطرهٔ بسیار ماند که نزد ما درویش نیست
ناشی است اگر لاف سلمانی زند خوف بیتی ای عاشق
آنکه محبت گیتی نیست چون رشته در کوی یار از وجه
زخم دولت دل در سینهٔ فقیر مباد آنکه اگر دل مؤمنی نیست
یا غنی اگرچه در یافت استعداد به بصیرت لایق
و رتبه حیث شیرت به بصیرت است موافق تیکی اندی
خداعیه است ای عاشق صادق بکوش هوش بشنو
زمانی دل و جان ساز کرد اگر طالب نیست طالب راغب
سواد آمیز رنگ که بر جلوه گر آید بدانکه استعداد آن
ذاتیست و در درجات و در کمال زیادتی آنها
طالب سلوک چابک رو است و طریقت تبر دو

دولت

تمّ

تعلیم هیئت جالالکی باید از بطالت او را انکار
و انید تیغ می باید که بحیلی طالب از ذکر نفی و اثبات
بیع جنس نفی لا شیر الطیشی تمام بیدا فرماید شرط اول آنکه
بر ورای مستقبل نشیند و خود را مرده بیند اوراسی
راه کات ثلاث گزیند حرکات ثلاث آنکه اول در
گفتن لا قلب صنوبری که موضع جانب جنبیت بر دارد
بالا میانه ابرو بقدار تیغ بکذارد بعد با نیروی
راست اشارت فرماید پس از آن با اثبات
بجالیش بسیار و ظرفها است بدین سعی از راه
یقین که قلب که تقلیب یافته علوی بنفلی است
از عرش که حیث کنایه از ناسوت نفی بردارد
یعنی خواهش طبیعت بگذارد در میانه دو ابرو که برزخ
جسمت بین الکونین بقدار نیخ مدد دارد یعنی از قید

سلاسل حواس خمسه که وابسته بهواجس وسواس نفس است
بجهد بسی ازان جابر وی کار است که اشارت بعالم ملکوت
است قدم نهد ازانجا از مقصد دیار عقبا گذرد
ساخته بعنوان اصل که ذات بی جهات است باید
پرداخته و در تحرک ثلاث نیز رمزیست خفی
و سریست مخفی بشنو تا بشنوی ای اخی چون ترشحی
غیبی از سحاب لاریبی بدین خاکدان تنزل
نمود قرار یافت آن آب در مشیمه تراب و از جلا
سبزه است هوا با مداد حرارت آفتاب نبات نبات
نبات سرکشید و آن غذای حیوان گردید و آن غذای
انسان و ازان تغذیه نطفه شد گردید و او با استقرار
رحم علقه و مضغه گردید تا بصورت انسانی برسید
تنزل باین حرکات ثلاث که جماد و نبات و حیوان است

ساخت می باید که عروج نیز ازین راه باشد یعنی نطق
و اختیار که صفت طبیعت انسانیت گذارد وجود
را بخانه هستی بسیار در مراتع که نیست حیوانیت بنفسی
تجویز ندارد و نمو که خاصیت نباتیست بهیمیت
دارد و تعطل که سرشت جمادیست بجد سعی آرد
تا ازین انسان اعتباری بانسان حقیقی که کمال
اوست سر بر آرد چنانچه گفته میشود رباعی آدم نجز
استعاره انسان نبود دریافت این مرتبه انسان
نبود آدم ز صفات بشری تا نرهد حقا که بصورت بهم
ز انسان نبود پس باید ملاحظه نفی و اثبات را
با وقوف عددی نفس نموده بر طاق گذارد و آن
نفس اخر نیدارد و اینجا ایمائیست که چنین نمیرد موحد
باشد رعایت عدد طاق از سه تا بیست و یکست

حصول مقصود درین غایت بعید است اگر شمار عمل
بیش از بیش کرد ازین عدد قصور بر طبع حادث است
نتیجه بیشتر زیاده گفتن محال است در حضور زیرا که از
غیبت بسیار جزء فرو ریزد یا حواس تعطل پذیرد
و یا منکشف بسیار آمیزد و این همه سد راه مطلب است
غرض ازین مواظبت ورود و دعا نیست بلکه
تحصیل ذکر صافیست درین ایام عوام باین ورد و امثال آن
مشغول شدند و بر کرامات آن نتیجه شدند تا آن مغرور گردند از
اصل مطلب دور غرض این گفتار و مواظبت اذکار
به بیخودی کار رسیدنست و از خود وا رهیدن چون به بیخودی
روی آرد نقش او در دلش را گذارد و ذکر را بند گوید
فانی دارد چنانچه گفته اند بیت مذکور مطلب جز حال
از ذکر نیست خلاصه همه فکر این فقیر گوید رباعی

ازدو

ازدو کر در رسته عاری تنها از نقطه یکی کاف بیفکن آنگاه چند
باشم از سما ماندن ای کور عصا تا گیت این دیده
نقص اهل طریق جنس نفس را فعل چه که گفته اند باین معنی
رفته اند زیرا که مقصد آن فریق مردم انیطریق
کشف است و کشف نزد اهل تحقیق پسندیده نیست
چو علم حقیقت را محرم دیده نیست چنانکه بوعلی قلندر
ازین نظر داده جز بیت غیرت از چشم برم سوی تو
دیدن ندهم گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم ای
فقیر گوید غزل گوی ابحی بودم چون تو پسندیده جای
جز تو یارب برم این نکته سنجیده بجا گیر و دل از دو جهان
هیچ بر کار از عاشقی غیر یارش نظر دید تا دیده کی کشف
احوال از ذلیل صوفی غلو کرده چو این بزید مطلب از همه
گر دیده جدا نیست سر رشته کی اکنون خود را این جا میرود

از خویش بگرویده جدا یعنی غرض از حبس نفس استوار داشتن
افکار است بعد از فکر بدست آمدن چه سود آن کفار
جنس میسر بودند حضرت پیر دستگیر بی نظیر که در وقتی جانب
بپوربت اتفاق سفر افتاد با فقیر ملاقات واقع شد
که هزار و پانصد بار بیک نفس نفی و اثبات میسر بود تا دو
بهر یکدم میبود چون ملاحظه کرده شد از نتیجه اثر نبود
گفته شد که این مشغولی بشرایط نزد دیگری باید کرد
تا نتیجه دهد احوال روز بروز ترقی کند از بسکه غرور
داشت گوش باین حرف نکرد ازانست معلوم شد که بسیار
گفتن شرط نیست اگر از عزیزی گفته شود زود در نتیجه میکند
است از یک تا بیست فی یک حضور داشتن تا بی عدد نیز اعتبار
نبیاید که باین ورزش از بیست یک تعقلی بدنی که وابسته
سلاسل علویه است بجد بایی رباعی اگر طالب است گوش کنند

رباعی

رباعی ای دل اگر از بی دلدار گذاری از این خواهش عمر را
باغیار گذاری تا چند بود این غم و چند و چون هفت
شش و پیچ و تبه باچار گذار بعد از رباعی ایشان شیخ ما
باید که با وقوف قلبی رابطه فرماید تا کیفش را مداوم نماید
و اگر آن را جا در دل کنند باید که روز مقصود حاصل کنند
و بلوغی روز افزونی رو دهد و از قید خودی روز بروز
جهد در اندم کشف انوار لون آثار خواهد شد ازان
چنین شود زمانی استغراق پیش فرماید تا هر یک آید جفا بر یک
برآید تا زیر رابطه حقیقت خود واسطه رب نماید تا هر یک از دو گوا
خویش گذار داید جا و را ز اتفاقی الشیخ است مسلم بعد ازان
برابطه مشایخ بسیار زنامرئی آگه عزیز گذرده ام هی بالکشند
بخود نفسی را اند لذت گذرانند زیرا که هر ولی بهر زیاده قدم بجایی نسبت
از نسبت آن قطب ربانی و غوث صمدانی شیخ المحققین و امام

الحمد لله که شیخ محمد اعرابی در فتوحات مکی مذکور باید که در هر
عصری بعدد انبیا اولیا موجود اند صاحب ارشاد و دو از
بهر زمانست جلوه گر از صد و بیست و اند هزار کم نیستند
بعضی وقت زیاده باشند اینها بکملند و اهل کمال را
عدد و عدد نیست بعد از توجه حضرات متوجه بحضرت آن
حضرت صلی الله علیه و سلم باشند بحرارت آن آفتاب محبوب
خود آن گداز کرده ذره از هستی او باقی نماند تا فنای
تحقیق بر سلوک کرده و بفنای الرسول مقبول و از اینجا
بر تو نبوت بفنای الله رو آرد و هر را وا گذارد تا اینهم
سلوک بود که سیر الی الله گویند بعد از این چه روش خوانند
که سیر فی الله است سیر الی الله را گو تشتی خوانند و سیر
فی الله را روشنی و سیر مع الله را کشتی و سیر بالله را
خشتی و سیر من الله الی الله را بو نشتی خلع و لبس نیز ملحد خلق

نفع سیر الی الله رفع صور کثرتست از بینش بصیرت این رفتنی
است از فرق بجمع کنایت از شهادت بغیب شدنست
سیر فی الله نسیان علم جزویست بر تو علم مطلق این از غیب
بغیب الغیب رفتنست اشاره بجمع الجمع است و کشتی بو
بقا است و یقین انتها دیدن اتحاد افراد او از یک بحادث است
و خشتی علاقه او او دنا است مدام بی کام و نشستی تلبیس خلعت
بقا است بصورت فنا و ان کی این بطالمان [illegible] مولانا ای
ارشاد است و سیر الی الله که گو تشتی است نهایتش کثیفی ست ا
و لنفس لا نهایة له اگر عمر نوح صرف این فتوح کرده شود
کم است اینجا فانی تجربه ال من مزید هم وست بیوسطه
باقی است فانی بیقای مطلق است الکنون اور اینجا نام است
و نه نشانی نه علامت بیانی نه اثر است و نه خبر
نه چو دیست باخد لکم بیانی قطره تعلق همین کمال است

اگر بی زوالست رخصت درین حالت او را ست فنای
تام ببقای مدام و فنا را ابدا نکته سه اطوار است محو و طمس
و محق و محو فانی گردیدن افعال بنده است در بیم حال
با فعال حق در دو الجلال این حضر محمود ست در گلشن
راز بیان ات رت محمود ست بر انکشی اکه در هیبت نظر جرا
نی فرمود گو ما نند گبر است و طمس فانی گردیدن او صاف
عالیست با و صاف ایزد متعال فی کل حال این قرب
نوافلست او را سزاوار است بی ینطق و بی یبصر و بی
یسمع چنانچه شیخ مسعود بک فرماید از خود چو برون آی
یا بی صفت از قرب بی ینطق بی نطق بی یبصر و بی یسمع
و محق مستلاشی شدن ذات سالک است در ذات
بی جهات مطلق این قرب فرایض است ایشان را او است
لا تبقی ولا تذر این نیز نسبت موافق این خبر بیت چون

سایه تو در نور شکانم الخو که در این حضرت فی کیف بود فی
فی ای بود فی ایج ذلک فضل الله یوتیه من یشاء غزل
جنید ا اثر اگر این دولت میسر شد بکام گشت آزاد از
تقیید اسم و ننگ و نام بو العجب قومی که با بر جولستی نهاده
اند ما و رای هر دو عالم رفته اند از نیم گام فعلشان
و صفشان و ذاتشان فانی بحق در نظر مردم
باطن بحق فانی تمام گشتن از بی یخشی و لشنیدن از بی یسمع
دیدن از بی یبصر باشد ز بی ینطق کلام در اینجا هستند
تا هستند از خود بحر ازلی وحدت لما کف بر لب خود
کرده جام با خود آن بی‌خودند و از خودی گم باخته از آشنا
بیگانه صورت آمده بین الانام بود نابود و نه در نابود بود
خو لیتی هست بی هستی هست نیستی نیسته مدام اگر از
جان ترا جا نیست ما دام الحیوه این ای قوم می شتاب

بنشین والسلام یعنی اگر طینت طالب راغب بنظر بعید
سواد مزید آید عینیت باشی است از نهایات صفائی ای
سالک نیز شد روست در طریقت چون فرائی شیخ
می باید که اینچنین طالب را بحفظ نفس فرماید بشرط النفس ادا
نماید حفظ نفس آنکه بداخل و تخارج نفس بی هوا و هوس
باشد یعنی در ورود و رفتن ملاحظه نماید که اسم ذات
نماید و در برامد هوا نفس چهار را رفراز غیر تکلف نماید چنانکه
است یعنی پاس انفاس این طور خاص حضرت خواجهٔ
بزرگ است قدس الله سره العزیز چنانچه فرموده اند بیت
اگر داری پاس انفاس سلطانی رسانندت از این
پاس و فریاد خواجه فرموده اند بیت در تو بین تن تن همچو تن
واقف دم باش تا گر گشادهٔ نیز دبره دلرا از این راه
طالب باید که توجه بحصول جمعیت موصول دارد

برآمد نفس حساب عدد وتری را رعایت نماید و یک دو دم یکبار از نحو دور
زود روی آرد و دوران نحوه بی کشف انوار الوان آثار خواهد
شد هر رنگی که در نظر آید توجه بشیخ باید آن رنگ را و تا
همه رنگها بر آید بعد از آن برابطه حقیقت شیخ توجه باید
پس از آن چنانکه گذشت عمل باید غزل سعی کن از یاد
حق غافل مرو بی نفس دست خود کوتاه مساز از طرف
دامان هوس هر کسی پیوند در یکدگی یاد حق باشد
از جوان تیر اندم نباشد هیچکس کاروان یکدست
نشینی مرد طبل رحل کوشش ادرکت نیست بشنو یک آواز
جرسی ای خسیس از خود گرچه بیهوده خاموشی بگوی زبان تسبیح
گویان دو دایم جان بخش میکند یکبارگی از یاد حق با یاد حق
یکنفس با خود میا اگر مراد اینست ولی اگر طینت مرید حره
عالی نیست باشد یا بعید میانه روست آن طالب بشوق و

ذوق هست در راه مطالب شیخ ابجایی که سالک را باید در
اسم ذات با وقوف قلبی فرماید شیخ در گفتن اسم ذات
عدد شی را بلی تا صد و یک بار باید نگاه دارد و بجا
عقد انگشت بی عدد گفتن تسبیح و سنگ و اگر در
حساب خلل پذیرد از سر گیرد طور شیخ خیالست که باید
در گفتن لفظ الله دل را از خیال شی مرد داشته میان دو
ابرو داشته مقاصد کونینی که داشته بهوا زیش رو
بیفتد چون دامن بر سنگ و کل بیند از دو از دل و اگر
خواند که سلوک کس را بلند تر گرداند تو باید تا نقش این اسم
مبارک را همیشه پیش دل بیند تو نیک ببین ابجایی
و اگر از دو مبر چار ذ خود را درون حلقه ها چون
طوق زر دایم نگاه دارد در این اطوار انوار لون آثار بر
ر شد خود را بر رنگ آن نور منظور دارد تا هم رنگ برآید

پس از ان برابطه حقیقت در جو آید از انس کامره باشی
عمل نماید و اگر شت طالب نظر شفیق حالش باید که سرخی
آید او را حیرات و حسنات موافق نماید تقوی و عبادات
او را شاید بطریقت سست و کاهل در آید اگر آید او را
مجاهدات و ریاضات بسیار باید از مشایخ منقولست که
ده فجار را رهنمایی کردن آسان تر است از یک ابرار
زیرا که طاعات عجب آرد و سیئات عذر در این کار عجز و شکستگی بنشست
نه بیند از دوستی و بیگانگی از بی ان نرا بهره از محبت
نیست و برخورداری از این دولت نی او را استعداد از
پرتو ظل صفات علم هست طینت او را از سرخی اثر بود
و از ذوق خبر نه محبت استزاج هست از در مراتب عشق معراج
نی انجاست کسی را در طریق رومی گویند رومی دختر برا گویند
که در تصرف مرد نباید مرکب ذ هر چند که هست جواز زیرا که تبدیل

استعداد او باید یعنی تا به تصرف شاید شود مگر گاه گاه لا
تبدیل لخلق الله مگر در چند کاه که ایشان صاحب تصرف کامل از
عهده برآیند انکار مکن که خوارق را [illegible] بیت
مثنوی بد [illegible] کو او بیت اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز گردانند ز راه این فقیر گوید نظم کس را
که دست از ید الله بود هر فعل چون فعل الله بود
همچو نیست بود ما یشا هر او قدرتی هست در میان
قول طعنه کم زن بکس زانکه رخ مختار نیست را در صورت
بوید آنکه هر چه خواهد نماید تصرف در ملک ما یشاء مطلق
حق از ان در کار باشد آنچه که اندر نظر عقل محال
عالی می طلب از صدق ترا بنماید خلق عارف بود از
چند کاو خالی نیست بوجود عدم آن [illegible]
هر چه از حق طلبی آنکه از ایشان همچو دانی حکم قضا و تقدیر

شهو

شهود آید یعنی بدانکه سالک را در راه کشف بسیارات
و واقعات غیبی از هر سیر و مقام و گشت و آرام و واقعه
و منام چنانچه در سیر سلوک تبدلات نفس اماره گاهی جنگل و گاه خار ....خار
و وادی پر مار و دشت پر سراب و کوه خشک از سبزه
و آب در نظر آید اگر در گذر [illegible] که سلوک بحال [illegible]
و اگر دشوار است سعی نماید که [illegible] در رفتار است و اگر بصورت
حیوانات موذی چون شیر یا پلنگ یا گاو یا خوک یا مار یا موش
[illegible] یا خر [illegible] شیر هست در نظر آید در جنگ غالب است
یا مغلوب اگر غالب است رو به بهبودی سعادت است و اگر
مغلوب است [illegible] از مغلوب باید که بعلاج [illegible]
[illegible] مقابل آنها کوشند و اگر مقابله کشتن شیر و پلنگ
قوت صفت کبر [illegible] است بتواضع [illegible] کشتن بماند و
چون [illegible] گاو [illegible] عاقبت [illegible] شیر و ظفر است

و اگر بی روست بخرچنگ لعو راکج رویست آهنگ از راه راست
او در است جنگ و اگر بآجر نسبتم هم نفس مست بخرچی هوا و هوس است
و مختص بقناعت بود بچه قدر که دست بیست و اگر با موشی
هم حرکت است و در رفته دنیا با موشی است تبرکیش علامت
اگر بوقت است و رکجا رست بار سر گشتست و را احتیاط رستگ
حور با نفعت برابست دارد و اگر با حرکوش همدو کاست
از آتش شهوت بخوشیست تا بتنگ و تر است کر شغال
لولولکان است و اگر از سیل است و شرشست زیر دست است
نعرور علم بیو نیست دفع آن بنیان ناسیعی و برماست
خلص ار صفتی مضموم که غالب است مقصود ان علاج العلل با ضدادها
عمل نفس حصول مطالب است بر حیوانی که بصفتی از صفت شدیدست حیوانی
طبیعت طالب چنان منظور است اگر آن صفت باقی
ماند مضمون حدیث شریف که تموتون کما تعیشون

و تحشرون کما تموتون در حشر بصورت آیند **مصراع** حشر تو بصورت
صفت خواهد بود ای فقیر گوید **غزل** ای اسیر مسخ بر تو شود
بی آن صورت بحشر گرود راز حقیقت آشکارا شود یوم
تبلی السرایر شود سر کشند ز ریز خاک وقت بهار گندم از
گندمی و جو از جو صاف کن طینت از کدورت غیر
تا در آنجا فتد زحق بر تو این تناسخ ولی تناسخ نیست
گفته را از کمین بصورت تو اگر از قید ممکنات بجه سوی
رست زمستی بیرون در حدیث که بصورت اهل نار بصورت
کردار است شنیده باشی که روزی ام المؤمنین حضرت عائشه
صدیقه رضی الله تعالی عنها در حین گذر بازار از نظر با مردم
کرد هر یکی را بصورتی دید متعجب دید بعضی را چون خوک
جمعی را مانند گرگ و بعضی دیگر برا نقل بود شکل یکی است خرگوش
برخی را بصاحب چون کلاب و بعضی ها بد نشکل تمام خرد

خیر الانام رسید آنحضرت صلی الله علیه و سلم حال پرسید صدیق
آنچه دید بعرض رسانید آنسرور کاینات و خلاصهٔ موجودات
فرمودند که آن چادر که بر سر داری سفید است آنکه جوان مردم
نظر ان را نور مشهود حق بود که دیدهٔ آدمی بود در صورت
سفید بیند زود وصل اتصال استکمال پرسید آنحضرت
گفت از آن این راز نهفت که چادر مرا تبر مقنع کرده که
و در حقیقت را آنچه دیدی صورت صفت آن مردم
بود گفت چونکه پرسیدی مردم را در خبران بنمود
مصراع هر کس بر رنگ سیرت اوست و اگر کشف
انوار از رنگ کلی اطوار آید ازرق نماید زیرا که نور نفس
در اصل سیاه است رنگ نورها دارد و محال است که نفس
بنامیزد رنگ ازرق نیز و از این مشایخ لطف
سالک را هم رنگ بمقام تلبیس منسوب اند و بین کمال

ازرق

ازرق منسوب اند مقلدان این طایفه صاحب نزهة
الارواح و الاحبا و از این سخن خبر داده بیت ای کرده زرکه
ابلهی جامه کبود آنکس که بجامه ره بحق برد که بود و این فقیر گوید بیت
ظاهر آرا گشت جیست لباس ابلیس تجدد اره توان
برد رنگ تلبیس چون طالب ماتم زده است کلفتی نفس و
غم زده است بیشتر که هوا و هوس های خلعت منزلت
و با این لباس یکجا بعد از ادای ترکیکی امارگی مرتبهٔ تصفیه کلی
لوامگی است رو آورد آنجا اول نشان انهار روان و گلستان
بجده از سبزه و درختان حوضهای بی درهم و گلهای پر از
شبنم جلوه گر آید اگر بصورت سه کو شنفد و آهو در است در نظر
آید و اطاعت نماید رشدی از فر ورگی است این نور سبز
صاف بی اختلاف چرا که نور نفس ازرق با نور دل که زرد
آمیزد این رنگ خیزد در خلاصه این حال کشف اجنه است

بی قیل و قال زیرا که از آن صفت ترابی و کثافت آب رسته
و بعالم هوا و نار پیوسته هم مرتبت ایشان گشته و بنهایت زرد
صاف بی کدر باشد این رنگ عاشق است چنانکه بدان مولوی
بیت رنگ عاشق از چه رو زرد است زرد میکند روشن
ز دل بنهفته درد چون ازین بگذرد و بتجلیه رو آرد خود را
طایر بیند در صباح و مسا همی پرواز باشد تا طایران بتعلی
از نور چون پیر توافتاب بظهور آید زیرا که رنگ روح
بعشق ممدوح بر خیزد معشوق و نور دل که زرد است بار او
آمیزد رنگ ملمع ریزد درویشان این رنگ را روشنی
نمودن را سبب اینست کشف القبور درین مقام عبور است
زیرا که درین حال روحانی گشته با زمره روحانیان مصاحبت
بعد از آن بتجلیه رو آرد و سر از عالم سر برآرد و کشف
القلوب درین حال رو نماید بروضه هشت جمله سراید

بلی

پس ازین بتجلیه آراسته گردد و بچهار قسم خفی و اخفا با
سوت و ناهوت براسته و اینجا نه جانست و نه تنی و نه مانده رنگ
و نه نشان نه عیانست و نه بیان نیز گفته است موافق هم رنگ
ایندم نه پیرایست و نه در رنگ نشان آئینه صافی قابل بود برای
عکس غیر قابل هرچند که در آئینه رنگ چیز بفادست آئینه و شخص
و عکس اما اینجا همه را اتحاد است بالعکس بشنو رباعی شیخ سعود
یک علوی را از غیر هوا و هوس رباعی گفتم که گرای تو بدین
زیبائی گفتا خود در اکر خود شنم یکتائی هم عشقم و هم عاشق و
هم معشوقم هم آئینه هم جمال و هم بینائی و دیگر بشنو چنین از رای
از شیخ فضیل رحمه رباعی دیدم شبی خدای خود در خواب
مانند عکس خود در آئینه بتاب گفتم که توئی و گفتیم راست بگو
آئینه برافکند که اینست جواب بشنو نیز ازین فقیر این تقریر رباعی
آئینه بعکس دیدم اندر بر خویش در جیب شبی بفکر بردم سر خویش

چون دیدم شیفتهٔ عکس خودم آیینه شکستم بستم دل بر خود نهادم
اگرچه درین راه دیده و دیده بسیار هست از کشف عجایب
بیشمار ز شیخ می باید که طالب را نگذارد تا بکشف روی آرد
نظرش را بسته و بسته هستیش را شکسته دارد کشف درین
راه چون خولست بقید ما شغلک بعود کن تعلول چنانچه
نفس را بتبعات دنیوی رغبتست و دل را اشتغالش
بسوی جنت درو جراست کشفیات طمانیت طالب
می باید که برینها ننگرد تا بسر ما زاغ البصر و ما طغی پی برد
و همت را جز خواهش دیدار بهیچ چیز نسپرد چنانچه گفته شد
غزل ما خفته دی از لذت خیابات گذشتیم با روی تو
از کشف و کرامات گذشتیم صوفی تو برو خانقه و جوی کرامات
ما خرقه خودی کرده ز عادات گذشتیم ای کهنه فقیری شده
از خرقه دیرینه عریان شده ماریم همه هیات گذشتیم دانا

تو برو و مدرسه و درس گزین شو از جهل چه ما سوی خرابات گذشتیم
دیدیم زاهد که بعبادت شده مشغول با خجلت ز طاعات
گذشتیم واعظ همه دم می بیند که ما از بید و از تنگ با یک سخن
بر خرابات گذشتیم ای طالب دنیا تو همی خوش نشینی با
نقصان شده از ارض و سماوات گذشتیم ای مدعی از ما
دگر احوال چه پرسی با نور که زکیفیت حالات گذشتیم اگر
بره هستی از انکه دو دیدیم بی پا و سر از جمله مقامات گذشتیم
یا غنی در بیان که بعد از طی این احوال رخصتیست
بی قیل و قال و رخصت بر دو قسم است مقید و نبود و مطلق
مقید آنکه بکار مامورست بطالبی که از خدمت مرشد و بعد
بلا رخصت بر سبیل دوام بودن نمیتواند مخدوم می باید که
رخصت کار فرماید هر جا که باشد مشغول بوده توجه بجانب
خود را بصحبت عزیزی رساند بکار فرا آید چون ارادت

بخدمت صاحب تکمیل دارد و خادم نیست که بصحبت هر که رود آرد

بیت دل ده بیکی و بسیار خدمت همه جا کن هست یقینی ترا سبب

یکجا همه جا زانکه گفته اند هر که یکجا همه جا و آنکه همه جا هیچ جا یعنی

یکجا ارادت باید ورزید و از همه جا فتوحی رسد از آنجا

باید دید **نقلست** که یکی از مریدان قطب الدین حیدر

بخانقاه عزیزی مسافر چند روز رسیده آن صاحب ارشاد از

از برای خوردن چیزی فرستاد فبعد از خوردن طعام

رو بجانب منزل مرشد رخت نهاد گفت الحمد لله اطعمنا

الطعام قطب الدین حیدر از این گفتار مرید و این عزیز

آزار شدند بعد از رفتن آن مخلص خالص شیخ از مرید

احوال و مقال آن جوان پرسید آنجا گفتند ناسپاس

مردی که نعمت تمام خورد و شکر از نیت بر خود ببرد از آن

عزیز و نمودند تعلیم تمام نمودند که از همه جا چیزی رسد آن نتیجه

را از امداد ارشاد خود شمردند بجست و جوی تمام الحق عزیز بر

مریدانی وقتست که برا ارادت محکم باشند و اگر تکمیل

نباشند می باید که شب و روز جستجو از کامل صاحب

تکمیل پیوسته شود زیراکه این راه خدا طلبیست بمقصود

بمقصود نا تمام رسیده نباید آرمید مگر از راه امتحان اعراضی

و اقبال ناپسندیده است برای آنکه برای فهم و عرفی

خود دیده رخصت نموده اند است که بعض طالب را

استعداد بلند است می باید که تا حد اعتدال خود تربیت

نماید بعد از آنش التفات و ورزیده بجای دیگر حواله

نماید و معطل ندارد که فرو انبوه افتاده آرد یا اگر داند که از

هیچ وجه تربیتش میسر نیست ارادت او را نپذیرد و در

نگیرد **نقلست** که یکی از مریدان حضرت خواجه بزرگ قدس الله

سره العزیز میگفته اند که در اوایل طلب بجست و جوی

مطلب تا بخشند رسیدم از اعزه آن دیار رسیدم یکی گفت
درین زمان مرشد عصر و دوران حضرت سلیمان
آتا بهدایت مدام مشغول و بارشاد تمام بدلالت او بقدم
بوسی شتافتم و بحکم نتیجه رستم یافتم التماس نمودم عزم
دارم که ارادت نمایم و بحلقه مریدان در آیم فرمودند
مرشد تو بعد از دوازده سال در بخارا نمو خواهد یافت
آنجا باید شتافت تربیت تو حواله بدو رفت بشیخ دیگر
رو آوردن نیکو نیست بفرموده ایشان تا ایام
معهود انتظاری بود بمیعاد استشهار حضرت خواجه
را شنیدم بجای او مرو دیدم تا بخدمت رسیدم ارادت
ورزیدم رسیدم تا بحد رسیدم و دیگر رخصت کمالیت ارشاد
چون شیخ بیند که مرید بمرتبه کمال پیوسته از تکمیل استعداد
بهره یافته می باید فرماید تا گوشه نشیند و بیاد حق مشغول شود

بوده بدایت آنکه غیبت اولا از قدرت راهبری نبود چون
مطلب که خود را بکعبه کشند دیگری را تواند که برد این نیز دولتی است
عظیم اگر چه غیری [illegible] نه رسیده است و خود را از قیودات کشیده
و بمقصد آرمیده و دیگر رخصت است تکمیل بی قیل و قال چون
شیخ بیند که مرید را سیر فی الله الی حق الله حاصل شده و وقت
در گذشت [illegible] پرهاکه از غیبت [illegible] است شیخ اجابت ارشاد
است چنان فرمایند که خلق را بحق خوانند بخود دعوی نمی رانند
دعوی راندن تا خلق را او بمریدی خود خوانند نسبت این در طریقت
فروشیست و کم از دعوی الوهیت نیست چنانکه [illegible] نصوص
آیه لا تهدی من احببت دارد هر کرا خدا خواهد هدایت
فرماید در هیچ کار آید خود توجه کار فتح پیدا در حکم با او
سعی این معامله پیش آید مرشد صاحب تسلیم و رضا باید
خود را [illegible] الحال [illegible] ننماید بنیابت بشیند

خود را در میان نه بیند رباعی آنکس که بحق رسید از خویش
جدا است نگارش همگی از پی تسلیم و رضاست هرگز نگذارد
خواهش خود را بمیان خود نخود را برگزیده او راه نماست
یا عینی زهی غفلت بیشمار و خسارت بسیار هر بنی آدم
را با وجود حصول این درجات بتمتعات سفلیات
مشغول است از جاه انس و قرب بسلاسل جاه بعد تنزل شغلو
از اوج و لقد کرمنا بنی آدم بحضیض اولئک کالانعام بل هم
اضل در تنزل و نزول چنانچه گفته میشود قطعه آدمی زاده
از فرشته نکوست گر بود عشق پیشه و کارش ای از بهایم بتر بود
آنکس که نباشد بعشق و ر کارش یا عینی آنچه لازم آمد طریق
بود گفته شد بی کم و بیش ادراکش را فهم کامل باید در
یافت اما صحتش را صاحب دل ای برادر جد و سعی
از اصل کار روا نموده شد عنی فرمای اگرچه راقم خود عاجز است

از هم

از هم درین امر لیکن برای ترغیب دیگر است این گفتار
رباعی بشنو سخنم سبق تعلم و تعلم بنیای خشم غیر عینک
تسلیم هرچند بجز نیست ز معنی حرف قلم در راه نمای سخنی پی
بردم چشم داشت محرر این تحریر و امید نویسنده این فقیر بر
تقصیر از خوانندگان این اوراق پر ذوق و اشتیاق
آنست که بمطالعه مطالعه خطا و خللش را بکلک سعی و جهد
اصلاح نمایند هرچند که لفظش را بیگانه بینند معنیش را
و صلاح فرمایند اگر بتامل خوانند زانکه متعصب بسیار زنند
زیرا که این گفتار نه از اختیار است بر خوردسته از عشق است
عقل را بر وی چکار است چنانچه گفته شده رباعی گفتم سخنی چند
ز اسرار شگرف جا کرده بلفظ اندکه از معنی ژرف این
بهست ز قال و قیل ارباب کمال لکن از نزد رای ناقص اکثر عیبی
بحرف ای همه شنیدی این سلطنه نیز بشنو اسمع یا اخی انظر با

بدین مجمل که کردم شرح تفصیل | نمودم حال را زین قال تقلیل
اگر داری خرد بر خیز می بین | عصا دادم بکف کورانه می بین
چه بندی دل درین دنیای فانی | اگر شاهنشه ملک جهانی
نه آخر مرگ را در پیش بینی | جزای ظلم و عدل خویش بینی
کند تعظیم این معدود چندت | برای سیم و زر دارن ریشخندت
یقین میکن که گر بی زر بمانی | همه دشمن شوند از راه جانی
چرا در بندگی پادشاهی | نباشی تا که از مه تا بماهی
همه فرمانبر و اچون بندگانت | نهند از اخلاص سر بر آستانت
چو ابراهیم ادهم ترک باز زن | بعالم تا دهد ماهیت سوزن
چه میسازی بحکم عادت آگاه | مگر نشنیده الحکم لله
دگر خواجگی بازی جاز اهداد | متاع زندگی کردی تو برباد
چه مستغرق این بحر مهلک | نخواندی قصه ابلیس این اهلک
چو سگ بر استخوان شادی چنانت | کنی بر خاکشان چون طفل بازی

کند

کند مخدوم زاده کار مخدوم | که گر نه ناخلف باشد بمفهوم
بود دائم بباز و سگ شکارت | ازین بدتر چیست گو ای تجارت
بباز همت آبا صید کردند | سگ نفس دغل را قید کردند
چه خود صیاد بودند و خود صید | نگردیدند با پشتت بری قید
نه چون تو پای خسته و گلی چند | همیکردند تعمیر دلی چند
لباسی بر تن خشین در بر فکندند | کلاه نازکی از سر فکندند
باندک روز شد کو سال کاو | ترا ای شیخ زاده شیخیت کو
بگویندت چه شرم ای مرد ساده | شدی با برهمن منزلت شیخ زاده
بخدمت کوش تا آید کار نسبت | بلال اندر نسب چون بود نسبت
نگردد قرب حق با اهل نسبت | شده اکرمکم واتقکم چه نسبت
بشو مغرور رهید و از تعب زن بیاله | بکن کار رهید از جد پدر دار
دگر علم زمین و آسمانت | بود حاصل برکوه زمین و آنت
نباشد هیچ علمی بی عمل نغز | بکار کس نیاید جوز بی مغز

بلی دانی تو علمی زنده گانی ‖ بلی در معرفت چون بخردانی

بسر شد عمر در تحصیل این فن ‖ بلطف از حق عنایت شد نوازن

لغات چند از بهر خوشی آمد ‖ مرتب کرده داری بهر آن کد

چه دانا در بنای قصر و بامی ‖ بتعمیر دل اما چون غلامی

باشیا علم خود را ساختی کام ‖ نخواندی خود قل الحمد تمام

شب و روزت بفکر زن و فرزند ‖ عدوست گفت در قرآن خداوند

که ای دانا نیی دانی این ‖ خدا مقصد از فرزند و زنت نی

چو علم آموختی اندر عمل آر ‖ یکی تا با خبر دست گفتار و کردار

زبان گو و دل ترا نبود مجانی ‖ یقین باشد علی وصف منافی

به پند مردمان چون موم با ‖ ولی خود آب از آهن ترا نشی

بعلم حق نباتو علم خود کم ‖ بسان قطره اندر بحر قلزم

بنسیان کوشی خبر حق علم فهم ‖ بدان بغیر خدا والله اعلم

وگر بازی بکار زهد و طاعت ‖ همی عجب و ریا باشد عبادت

یقین

یقین در عمل جای دعوی نیست ‖ ز شکل بت در آنجا هندوی نیست

یقین دان در عمل از خودنمائی ‖ ازین کردار رسد در خود بینی

عمل کان خالصا لله باید ‖ باامید و ز بیم از آن باید

غرض از کرد و کار از خستگی ‖ برهمن بت تو خود خویشتن پرستی

بدان از کردن زهد و عبادت ‖ از آن شد رنجهایت باای رسم عادت

حقیقت بین چرا ظاهر پرستی ‖ حقیقت آر زین ظاهر پرستی

نیکی چند بنظم اینجا عبارت ‖ بگویم اندکی از سر طهارت

بود وزر السحاب یا شستن و نشستن ‖ زغسل رو بود و دیدار جستن

بمسح سر و پا رتبت شد بلکه ‖ که ترک سر بود و آغاز اینکار

ز دم رشته تنی با باش ناکام ‖ که طهر تام باید اندرین راه

پس آن در بعبد دل کن بیاد نشی ‖ که در جمعیت خاطر ...

ولی از پیر کامل تقدی ای ‖ بود دراخلاص بسیار شی اعتقادی

چنان کن خویشتن را محو در وی ‖ که در تعیش باشی تو لاشی

بدان ای دل تو ز اسرار زیارت || چه باشد کوی یار و سر زیارت

بر آن هر دو ید تکبیر باید || چه از کونین بر دو دست دارد

قیامش چه بحرمت ایستادن || قرائت عهد را یاد کردن

رکوعش از خودی رفتن به مستی || چه بودن بیکلی از خود گسستن

سجود اندر اشارت خاکساریست || ز هستی آنکه سر در کوی یار است

تشهد شهود صدق از نمودن || تشهد خاطر آن یار بودن

پس آنگه چیست از لفظ سلامت || برون از خویش گشتن با ملامت

ز روزه چیست روز زنده کانی || چو بودن بی خور و خواب نگهداشتنی

ز هجران گشا افطار وصلت || شب و روزت بود با وصل وصلت

زکوة مال اگر از جمله آید || چه صرف جمله اینجا بیشک آید

زکوة است راز جمله هستیت || ز کثرت آمدن یعنی بسوی وحدت

به حج آمد ازین سر ظاهر عبادت || ادا باید نمودن جمله حاجت

بیابی ره رضی گردیده ارشاد || که یعنی جمله را با یکی داد

برای نیست هستی سپردن || اشارت شد بسر انکار بردن

زکوة عمر ده بالغ نصابی || تمام عقد خود از اصل حسابی

ازین میعاد چند زنده کانیست || بهر وقتی طلب کردن جوانیست

اگر صد ساله پیر عشق ورزد || بود به در طلب از کهل پی ورزد

اگر طفلی بعشقش آورد رو || بود به از جوانان در زنگ و بو

اگر حج با تو از لطف حق نمودی || ولی با حج عشاقان نمودی

چه طی وادی هستی نمایند || بطوف کعبه یار از خویش آیند

ز محرمیت با حرامش بر آیند || بالستار رقاب حق در آیند

زبی لبیک همه لبیک گویند || زبی یاری همه در جست و جویند

زبی سمع ندا آید درین راه || زبی بصر جا باید دید این راه

رسیدند در وقوف کوه عرفان || زبی ریختن بیرون دست و جا و جوان

مناجات نجات از خویش گشته || نیاز آمیز از جمله گسسته

همه گریان که این کی قبولم || خلاصی بخشی از قید فضولم

بخود کن آشنا بیگانه‌ات را / بکن بی‌جان و جان همخانه‌ات را
دوم تا چند با هر جست و جویت / سوم بی خانه و مان افتم بکویت
نشانم ده ز کوی بی‌نشانی / بده جایم بپای لامکانی
بپایان نگاه آنروز از آفاقت / که تا تا تمام فنا خواهند حاجت
بسودای سواد اعظم آیین / دعا خوان گشته بیگویند آمین
اشارت آنزمان کرده بدین حد / بیان شعر مشعر تا بد آمد
درانجا چون دمد صبح افاقت / طلب سازند از دیدار حاجت
الهی قسمت ما کی نقد بنما / ندارم طاقت وعده فردا
نماید تا طلوع شمس دیدار / روند از خویشتن جمله بیکبار
خدا از فضل و لطف بی‌نهایت / بفرمایش ... سازد اشارت
بعد بکشاد سیمای حق صد / چو بلبل در طپش آیند قاصد
هواها را چو از سر برکشیدند / پس آن الطاف ... از جو جنبیدند
پس بیخودانه از خود دمکم / بیابان قطره اندر بحر قلزم

بگولان

بر رکبت ای تا جولان

بجولان آمده آنجا ز سر غسل طرازند / ز فکر خویشتن بیدن پس تازند
بکوی یار از شتابند بخویش / سبک گردیده پیش از کم و بیش
نکوستان در طواف بی‌نشانش / کشند پرواز از طوف آستانش
شوند بوسه چین آستانش / بهر سنگ بیخودی در این ...
باین دولت که اندم سر برآرند / پس آنکه سجده شکرانه آرند
از آنجا با صفا و مروه تازان / بمیدان ارادت عشقبازان
دراین سعی صفا از جد و وردن / تمامی بگذرند از خویشتن دیدن
الهی ایمچنین حج کن نصیبم / نصیبم کن نصیبم کن نصیبم
همه طاعات دیگر را جای دوان / بهر یک از اشارت‌ها تمامست — پنهان
غرض اینست از طاعات آفاق / طفیل مغز باشند قیمت پوست
که دانائی برون زین نکته باره / ... کشف الاسرار ...
دراصوفی اگر با صوف پوشی / بپایان نو آنجا خرقه خوشست
گذر کن از لباس کهنه و نو / از این پوشیدگی عریان بکو رو

نشینی تا یکی در به ده و ده   بسوی دل همیشه راه رو ره

چه تسبیح و ورد او قس و مسواک   بیفکن زین همه بگذر تو چالاک

فکن از سر هوا را باش درویش   بکف تسبیح آرا از عقد زلفش

ردا بر دوش هم بار خلایق   سواکت باشی از گفتار صادق

چه چندین حیلها و زرق طامات   الهی هر فریب خلق طاعات

بعشقش بگذری گر باختی سر   بجان بخریده ای بفروشی بزر زر

گذارد گر جهانی سر بپایش   یقین دان کی رود دیگر خیالش

جایش جز عشق طاعت ریائی   بی عاشق کند کار خدائی   بود

قدم در ره عشقی بی ریائی   خدائی کی خدائی کی خدائی

وگر ای مدعی این خرقه در بر   مکن ریائی که هستم من قلندر

بجز ... ام بود حضرت   خدا گر دیده چون نماز و عبادت   طاعت

نمیدانی رسوم حق پرستی   ندانم از چه ای باطل حقست

گدای بد نها در رهٔ سبب گلی   در سانده جز نگیست وحی از حق

اگر گرم پیغمبر رسانی   چنین دیگر به ... او ز ابد کافی

درگذشت شبلی و جنید است   چنین کی کارشان بود این چه   گیرد است

شنیدستی که شبلی وقت نزعش   در آن حالت که افتاد در عشقی

مگر وقت نماز آمد بر ایشم   اشارت با طهارت کرد و ادم

طهارت داد شخصی حرف بی نکا   کمر تخلیل لحیه شد فراموش

در آن بی قوتی انگشته بر داشت   خلال لحیه کرد و باز بگذاشت

کسی کو وقت مردن ترک نگذاشت   ... چون بود ...

لباس انچنین مردانه داری   نباید کرد و هم مردانه کاری

لباس فقر پوشی و فقر نداری   خدا را بنده گرد و شو خدایی

وگر دهقانی زرع گندم و جو   تو ای گندم نما ...

مراد از زرع در این ... مجاز   ...

که دنیا مزرع العقبی ...   ...

جو و گندم نباید کار آنجا   چه کار آید بفهم ای احمق آنجا

وگر از بهر سیم و زر نصیحت مپندار این معنی کاست صحبت
غرض از کسب آن عشق باشد نه کسب است اینکه تا کثرت زر شد
غرض زین کار گو جز عشقبازی است بنزد ما دگر کسی لهو و بازی است
گذار این بازی است اگر کسی حد ... این وقت وقت زاد فرزند
یکی کار خلفه را تربیت کن چه ... در جوانی بختی تمام وفا
بگفتم اینقدر دیگر تو دانی برو در باب برای در جوانی
یکی زین کار آنکه گشتی بنیت اگر و بس نیت از ره گشتی
گشته حاصل
مر این فن یقین مبارز ز رای آن خلیفه پیر کامل
بنام عبد الرحیم آن مرد آگاه ... مسافر گشت آگاه
مسافر خود مرید آن سعید است ... لقب هر کس شنید است
چو هر ... وقت ... خلایق ... سیر دیده
جزاه الله في الدارین خیرا بکل ...
بگفتم آنچه گفتم گفتنی بود نه هر کس بشنود کس آنکه بشنود

اگر کس بشنود بلکه اگر کس نیابد بهر این جز طبع ار کس
شنودم آنچه گفتم از مخادم ... نیست الا غیر راقم
خدا را بعد ازین گفتار بس کن ... شنید از گفتگو ... کی
هوس کی کن
بگو گفتار خلق است این کار است ... بکار است
نمیدانی چنان کار است درویش نگنجد در میان بیگانه و خویش
بلی زینت اصل کار و آیم بود هر کس بنفس خویش حاکم
مرا شفقت بدین گفتار آورد دگر الحاح یاران موید
بپای آستان فیض ... ... شنیده گفتار
چه قبله گاه ... ترک شده یعنی مقام خواجه بزرگ
جوانی کعبه جو سرگشته در بر ... طوفش که باشد حج اکبر
اگرچه طوف ... ... او ... ر
لاف



بدوران ابو النصر بن خاقان تخت جم ... فتحعلی خان

الهی دیر سالش بمعدلت ... بداریش دور جهانش جز اندیشه

همیشه باد ز تدبیرش شفقت جواهر نیاید بغیر از این هیچش بخاطر

بیکیا که نشسته این نسخه تمام بعشر رسید از عیب مقام

شود مغفور آنکس که نسخه خواند خطا بخشد آنکه کلک غفور اند

وصل من بر حق الخلق النبی علی اولاده یارب یارب

اللهم صل علی سیدنا محمد و علی آل سیدنا محمد و بارک و سلم

اقل الطلبه نور محمد تحریر روز ... شعبان سنه [illegible]



